احسان کنندهٔ [illegible] سلطنت شهنشاه [illegible] ناظم [illegible]

که در متن نظم شعری [illegible] بر حاشیه منثوره [illegible] تاریخ الانبیاء و [illegible]

[illegible]

از جامع علم و کمال ادیب [illegible] [illegible] تصنیف

در شهر ذیقعده سنه ۱۲۶۲ هجری در مطبع محمدی باهتمام [illegible] منطبع گشت

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر حق کاین نامی نامه | زیب نو بگرفت از خامه

بحر شرف تحلیش عنوان

موج پیشین جسد بیند ولی

اول گویم توحید اندر حق | گز وی یابد طلسم رونق

عالم حادث بخشش خالق | با هر ذوق و بار ارزاق

بسم الله الرحمن الرحیم

اللهم صل علی سیدنا محمد و آله و اهل بیته

چون او را هست دائم — قیومی جاوید و قائم

گویا شنوا بینا دانا — نی کس ضدش نی کس همتا

نی عرضش نی طولش نی عمق — جسمش گفتن باشد از حمق

نی او جوهر نی از اعراض — صورت بند دلی نی اغراض

نی باشد معدود و ان واحد — نی محدود است او بر جاحد

نی جزو است او کش کل آید — نی کل کش اجزا باید

نی چونی در وی نی حیث است — چون و چند این هر دو ی [illegible]

وقت و جائی نی بهرش خاص — و اند خاص و عام اشخاص

کامل او را بلکه اوصاف — از نقصان باشد پاک و صاف

زو در خور و هر کس جودی — نبود غیر از وی معبودی

هم مسجود او هم موجود او — هم مقصود او هم معبود او

بر ما شد طاعتش واجب — تا گردد از آتش حاجب

فرض عین از آنها اینها — کاف و ضاد بین و حاور [illegible]

این آئین اسلام آمد — از پیغمبر اعلام آمد

زو موج گران سراسر [illegible]
از نعت آن ختم کامل

نی میم احد هست یکتا — پس میم و سین هم طاها

از لوح نبوت آن فاضل — الف اول یای آخر

وان پا چو الف آید بهم — با حا یی حذو تش قاف قدم

۳

۴

قرآن ناطق برسالت او — ناطق قرآنست جلالت او
گفتا بحقش حق آمبر — انا اعطیناک الکوثر
زان شمس بصنع بس کامل — اکسیر نبی قدرت برده ظل
وان ظل که بعینه نور بود — زو شمس فلک مفطور بود
از کرسی جاهش عرش رفیع — معراج کمین ثریا او
الا انس ابن از بهر عبادت — پیغمبر بهر رسالت شد
او حق عبادت کرد ادا — هم حق رسالت کرد ادا
زان عبد و رسولش شد تعظیم — همچون دگران نی روح و کلیم
این مرتبها چون کرد تمام — شد ختم رسل هم خیر انام
نبی اکرم و ختم عالم — صفی اعظم فخر آدم
تقی اتقی نقی از کے — زکی اصفی صفی نقی
برهان جلالش آل او — اصحاب دلیل کمال او
از ذکر ز صدق صدیقش — یوسف بنماید قصه نقش
عمرش بقلم موسی ز عصا — بر نیل کند امضای قضا
آن جامع قرآن عثمانش — در خلد رفیق ذی شانش
مانند تجلی شان علی — از نور روا صحبت جلی
مداح ز مدحت عاجز ماند — رضوان الله علیهم خواند
ز میثاق خوبوده شان اصحاب — بس تیر آلش خود ...
... رسول و آل رسول — دعوات طفیل شان ...

ای صبح دگر بوز ید نسیم
زد عا بجناب خدای کریم

احد الحق احدیت تو — صمد الحق صمدیت تو
بنبی که بود خود بهیچ کرم — بعلی که بود دُر درج حرم
به بتول که دامن عصمت او — ز بحور [illegible]
بحسن که شکر شده ز پی فضا — بحسین و شهادت [illegible]
بامامت عابد زین عبا — بکرامت باقر [illegible]
بصداقت جعفر و صادقیش — بشفای قلوب ز حاذقیش
بحلیمی کاظم و طاعت او — برضای رضا و قناعت او
بسمی نبی که تقی و لی است — بنقی زکی که سمی علی است
بحسن که لقب شده عسکریش — بمحمد مهدی و رهبریش
[illegible] با کریمی خویش — بگذر ز گنه برحیمی خویش
بنگر بنگر بضراعت ما — بگذر بگذر ز شناعت ما
دم نزع نزاع بدو چو هست — بدوی که باو بد [illegible] شکست
چو زبان سوال رسد بلحد — بجواب وی احمد و گویم احد
بعبور صراط چو ره سپریم — بکرمی که چو موج نگه کنیم
چو حساب کنند گناه ز ما — تو دریغ مدار نگاه ز ما
سنگ است ترازو با چه سخن — به نکویی خویش گرایش کن
ز جمیع عقاب نجات بده — درکات ستر و درجات بده
برهای مرض که طبیب تو ای — بتبدید دعا که مجیب تو ای
علیلم علیلم چه دعا چه دوا — که کریم تو ای چه خطر ز خطا

۵

[illegible]

بدرگهت چو امید پناه بود | گنه ست که هم گناه بود
چه دعا و چه با و چه حاجت ما | چه تضرع و عجز و لجاجت ما
تو مقر بغفوری خویشتنی | بمقر گناه دگر چه کنی
نه اگر ز تو حکم خدای کریم | بدعاست چه حاجت عبد اثیم
که بس ست شفاعت اهل عبا | نبی و علی و حسنین و بتول
صلوات خدای بروح همه | نفحات تحیه فتوح همه

سوانح و گزرش در تالیف
با مدح شه جم تشریف

آمد یارم سحر از در | از خور رخ او روشن تر
گفتا زسر لطف و ناز | کاحسان الله الممتاز
من میدهمت تکلیفی | ز تو میخواهم تالیفی
تاریخ بنظم بس خوش | طرز نو وضع دلکش
قصصش از آدم ذیجاه | تا خاتم ما صلی الله
هر فصلی وزنش دیگر | بس بو جز و صد قسم مسطر
گلگشت کند شگر صاد | ماند ز تو نقش تا در
نامم تو شعور زان بالا | ان شاءالله تعالی
بشنفته سخن زان دلخواه | گفتم بر ضا بسم الله
از دست رقم شد خامه | زبندست نوشتم نامه
فی نامه که سحر مواج | شه را که رشش قدر تاج
آن شاه شهان ظل الله | نور دو جهان اکبر شاه
ثانی اول اکبر | واسط بمیان هفت اختر

[illegible]

بس فیضی فیاضی رسان | مدحت گران اکبر شان
منزل پی مه آن اکلیل | خورشید به تجزش تحویل
جاه بهمتش که به عرض | فوق الفلکش تحت الارض
کرم و همت کرد او ختم | بر حاتم مدحت او جسم (?)
بر او دیگر از شان معن | همعنی و ثنایان طعن
رفت از نعم او پیکار | نعمان نعم کرد اقرار
عدلش بنزبان هر کس را | سلب تعدی بر کسری
ناز و چو سمند شمس و چنگ | رخش رستم شود لنگ
شمشیر زندان مرد افکن | تا بسیف یزن گردد زن
حلمش شکند کمر طور | علمش بر بند موج نور
حق داد بعرفانش بهم | دل ابراهیم او بهم
در فرد ظفر بر دانا | باشد بسلیمان [illegible] تا
کاسم اعظم اگر است جهات | اسم اکبر شه مارست
سامان بر او بی سامان | در قصر اساسان باساسان
اشکانش ز شکان در | سلجوق زجوق چاکر
صفتش بس مختصر است این | آری آل تیمر ست این
تا اختر و خور باتابست | تا لعل و گهر با آبست
لعل سر تاجش خور باد | گوهر تختش اختر باد
امید بود کاهل فن | گرسنگرد این نقش من
تحسین نکند بر خوبیش | اصلاح [illegible]
اینک من و راه تحقیق | والله ولی التوفیق [illegible]

قصهٔ آدم رسل شد بحر آن
موج پیشین تا چه با بل روان

اول از بحر قدم موجی که خاست | گرد کن لوح و قلم را کار راست
نقطهٔ نور محمد صلی الله علیه وسلم زد قلم | خط هستی یافت آن سطح عدم
هر چه بود و هست خواهد بود آن | جمله شد از کاف کن در فکان
ماند چندی شاهی دیو و پری | در زمین نوبت نوبت سروری
لیک پیغمبر نشد شان در میان | هر یک از نام محمد ترزبان
صدق آن از کشف گویا بوده است | بار القا باز رویا بوده است
بعد عزل شان بجرم استکبار | بر ملایک کار را آمد قرار
زان بنی جان مره کردند اسیر | از اسیران بود ابلیس شریر
کرد آن طاعت که با طاعت نار | شد برای نوریان آموزگار
پس حکومت یافت کاستد عاشو | نخوت او زین جهان باقی فزود
ماند اندر عالم آفرین | کافرینم نایب خود در زمین
جبرئیل آمد بحکم نور پاک | تا بگیرد از زمین یک قبضه خاک
شد زمین زاندیشه حرف لرزها | گفت از من دست کش بهر خدا
زانهم کرد او پاس سوگند عزیز | باز اسرافیل و میکائیل نیز
لیک عزرائیل چون محکوم شد | رحم آمیز و حقش مرحوم شد
مشت پر جانه خاکی برگرفت | کار آخر سر از و بنمود و شگفت
آن تراب اول چندین حال گشت | طین شد و بعد از حما صلصال
[illegible] تاب | تا بر آمد جوهری بر زافتاب
در حریم قرب دست نگری | داد آنرا احسن پیا پیکری

باب اول

با ملائک حکمت سیر بیان کنید
پیش پیش ابلیس ایشان را دعا
قلب او دیدند عرشی با علو
مانع سیر بیان ایشان از آن
[illegible] ابلیس آن قلب سلیم
سجده پاش را حکم شد وقت نفخت
جمله فرمان برده او از سرکشی
چون نخست از آن [illegible] شد
با دو دست انگش الهی ساخته
تاری شیطان شد و ملعون لقب
تا شود علم ملائک شان او
رفع تنهائیش را رب ودود
گفت فردوس برین جای شماست
لیک کم آئید نزد این شجر
مدتی با امتثال ذو المنن
لیک جان از جوش عشق [illegible]
بشنو از نی چون حکایت میکند
کز نیستان چون ابریده اند
قهر حق [illegible] شیطان بعد از آن
[illegible] هر چه [illegible] می ورد [illegible]
بود یک باره ز خزان بهشت

سیر آن ره از ره طریان کنید
سیر سیر بیان کرده از سر تا بپا
استوی الرحمن را جای رود
گشته حجاب جلال عز و شان
با حسد گفت انه شیء عظیم
غیر از ابلیس هیچ و تا نخست
گفت این خاکی بود من آتشی
وین ابا غیر از حسد آخر چه بود
بست عالی از همه بی ساخته
خاکی آدم شد و مقبول رب
علم الاسما رشد برهان او
هم ز پهلوی خویش حوا بود
زان حجر رسید آنچه آن تماشاست
وان گندم بود اصل شور و شر
بوده اند آنجا بقم آن هر دو تن
دانست نالان شان بتقول [illegible]
از جدائیها شکایت میکند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند
گشت نایع گشت [illegible] در جهان
خانمان [illegible] گشتی [illegible]
ساخت با او آن [illegible]

گشت آن‌ها را ز لجاجت ام او / بد شدش انجام چون انجام او
در دهن جا داد و بردش در جهان / داد حوا را فریب او در زمان
از دگرگشتی خورانده گندمش / نیز خورد از دست حوا آدمش
این خطای اجتهادش بوده است / زانکه در حنبل تجاوزش بوده است
آن الف آن لام تعریف از شجر / شد دو چوب دام کآن آن شجر
کرده رنگین دانه هذه شجره / طایر قدسی بدام آورد و بود
هر زمین پس شد هبوط آن چهار را / آدم و حوا و دیو و مار را
شد هبوط هر یک جدا اندر آن / هند و جده سیستان و بندران
ز انفعال جرم آدم سیکیست / وز عتاب حق بره و شد تلخ زیست
حله‌های خلد از وی کنده شد / همچو گندم برهنه افکنده شد
بهر ستر عورتش جز برگ نی / وز برای قوتش هیچش برگ نی
بر سر کوه سرندیب آن سیه / کامد او را هبط از فقد سپهر
تا چهل روزی نشسته گرسنه / رو بسوی حق پی توبه و سنه
از حق آورد گندم جبرئیل / شد پی ترتیب نان زو دلیل
خورد آدم نان و شد چشمش گشت / صنعت حق بر زبان او گذشت
پس ابو او زهمان کوه آهنی / تیز گاو و دشت بگرفت از زمی
ساخت آهن آلتها از بهشت / دانه‌های گندم او آورد از بهشت
هم تنور بساخت کامد زان تنور / در زمان نوح طوفان را ظهور
گفت با آدم همی گاو آهن بیز / دانه کار و اینچنین کن این تمیز
سالها تا مندم کو جو کردی آن خطا / کن بکنید این سعی بهر خود دوا
این سزا بهر خطای سابقست / هر خطائی را سزای لاحق است

۱۰

این مکافاتی بود ما فات را … معصیت می آورد و آفات را
مدتی بر کوه بودش بود و باش … کار او گشت از پی امر معاش
روز و شب میبود گریان پر ملول … توبه اش بر گردنی گشتی قبول
تا شفیع او بود از وحی خدا … مصطفی و آل پاک مصطفی
دیده بود او بر در خلد برین … نام پاکش زینت نام حق قرین
داشت با نامش بر ایشان نکو … نام آن پاک قرب مسعود
توبه آنگه شد قبول عز و جل … وان خلافش با خلافت شد بدل
قد کشید و تا صفی استاد گشت … قدر بالا و قدش کوتاه گشت
از درازی بر فلک سودی سرش … بیشتری بیتابی از تاب خورش
از آنها آنچه زان پس ماند قد … شد شمارش یکهزار و چارصد
در حدیث آمد که قد مومنان … چون قدش باشد چو ایشان در جنان
رنگ او را آن سپید و از ریاض … از صبا مبیض باز آید بیاض
جبرئیل آوردش از دار السلام … میوه های خوش مذاق و بوی فام
تا کند بوی جنانش تازه جان … آوردش مینو نشان جنت نشان
دیگر از یاقوت سرخی کوشکی … از بهشت آن نیز بی ریب و شکی
داشت در جایی که اکنون کعبه است … گفت این برجست بیتی حق پرست
بیت معمور است نام این مقام … این این حج را مناسک با تمام
نیز راوی این چنین افسانه ساخت … کادم از اذن خدا آنخانه ساخت
سنگهاش و در از کوه طور … آتش آن سنگها گردید نور
ساخت در جانش از فرش زمین … کان صحابی بود …
هم رسیدش از بهشت اسود حجر … کز پی تعظیم جا کردش بسر

۱۳

دانستش آن بانی بیت القدس — چون ز روی زینت رکن حجر

بهر حج هر سال میکردی سفر — میشدی از هند سوی آن سفر

رفت بر معمول یکسال آن صفی — کرد حق بر روی جلی لطف خفی

یعنی آن حوا که بود از هم سفره — شد نمایان تا کهش با الاهی ده

در میان آمد بهم شان معرفت — عرف شد عرفات ... صفت

کرده باهم طوف با صد آرزو — بر و هند آورده آدم نیز او

خانه بهر سکون آراسته — جامه بهر خویش و او پیوسته

جبرئیل او را ز شعر گوسفند — کرد اشعار شعار گوسفند

زان صفا با کرخ عافی شده — صوف پوشی آن صفی ماهی شده

سروری هم یافت تا پیغمبری — گشت منقادش همه بود و پری

تا بوحش و طیر شد فرمان پذیر — دست دادش بر خلائق او کبیر

ده صحیفه ورد تا یک مدتش — کرد تعلیمی ز خط و ابجدش

نیک تشریف شرافت یافته — باطن و ظاهر خلافت یافته

رتبه اش از لطف حق یافت اوج — جبرئیل او را چو اکرد زوج

در جهان عقد جنان تازه کرد — جان و دل این را و آن را تازه کرد

بود در ... زادی هم صباح — اختلاف بطن بودی در نکاح

لیک رفتند آنهمه راه بقا — کس نماند الا که با بیلش سجا

داشت آدم از دو شش افزون پسر — کرده عشق خود پیش حجز چنین

زاد و شیث قابیل با او خواهرش — حسن و زا افزون و تن افزون

... هابیل را — تا قبول آمد سخن قابیل را

بود خواهر هم رابا من سفر — باد با ... لکاکل کی ورزد

جانب اول

جانب دوم

گفت آدم میتوان قربان نمود / رو بسوی حضرت یزدان نمود

هر که بد رفته شود قربان او / باشد این خدمت نکو شایان او

گوسپند از گله اش هابیل برد / گندم از مزرع خود قابیل برد

آتشی آمد بسان مرغی نمود / سوخت و آن گوسپند از جا ربود

همچنان قابیل را گندم بماند / تا قبولی شعله در جانش فشاند

پیش گندم پیش بنموده تیز نیی / از حسد گردش سپهر خونریز بی

بهر فرصت هر دمش بود انتظار / دید تا برآرد دمش از روزگار

روزی آن گوهر گران شکوه / خواب سنگین [illegible] بالای کوه

بر سرش آن سنگدل سنگی بزد / در زمان چون آتش سنگ او بمرد

شعله هستی او خاموش شد / در هوا همچون شرر روپوش شد

گوهر قیمت ناله و فریاد کرد / این اجل از ناله فریاد کرد

خون دل در بنی آدم شد این / رسم بد بنهاده در عالم همین

از پدر ترسید قابیل آن زمان / مضطرب در کوه شد سیاح آن

نعش او بر دوش هر سو میدوید / هیچ تدبیری با خفاش ندید

تا کلاغی با کلاغی جنگ کرد / آن دگر را این یکی بیهوده سرد

پس گوی کند و نهفتش زیر خاک / همچنان قابیل کردش در مغاک

رفت پس با خواهر خویش از وطن / بود [illegible] بو [illegible]

سنگ چون آن گوهر آدم شکست / گوهی اندر غم بسر آدم شکست

بسکه [illegible] دلش مغموم گرد / در غرایش [illegible] منظوم کرد

آه حیفی کاندرین لوح و دو گر / حرف تابت شد بسا [illegible]

از همان غم بر غم عالم بود / آدم غم ها غم آدم بود

۱۳

۱۴

چند سالش در همین ماتم گذشت / آه زان ماتم که بر آدم گذشت

تا خدایش داد بی خواهر پسر / شیث یعنی آنکه شد بعد از پدر

ظاهرش صافی و باطن طاهرش / از جبین نور نبوت ظاهرش

از خداوند جهان بعد از سلام / گفت جبریل امینش این پیام

کاین پسر نعم البدل هابیل است / این خلف از تو خلافت را سزاست

گوش آدم از لبش چون کام یافت / دیدن او نور ده دل را یافت

از برای تربیت جهدش نمود / نائب خویش و ولی عهدش نمود

دیگر اولاد آدم بعد از آن / لیک نبود نسل ایشان را نشان

آن صفی نطفه تا هم از اله / از علی صورت بلندش گشت جاه

بود تا بود اندرین بیدای وجود / با قیام و با رکوع و با سجود

چون الف آن سرو و هم زیر پا / وان رکوع او بشکل دال و لام

سجده‌گاه از سر صدق و صفا / بر مثال حلقهٔ آن میم و ها

شاهیش فقر و قبایش بود دلق / دل بخالق دست اندر کار خلق

تا دم آخر بدینسانش گذشت / باطن و ظاهر بدینسانش گذشت

گفت راوی ذریاتش سر بسر / روز میثاق آمدش پیش نظر

در صف از غیبت ساز الست / جمله با قالوا بلی افشان دست

دید آدم در میان شان نبی / اشک گرمش بود سر کرده‌ی آن نبی

گفت یا رب کیست این کز گریه بیت / یافت کز ابنای او او دو نبیست

زلفی چون می شود زو اشکبار / تا زید گرید حسین بی اختیار

آتش دل آدم سوخته / چون شرارش قطره‌ها تم سوخته

گفت سالش چند گفتند حق که / گفت سالم الف گفتندش که

۱۵

داوریش گفتا چهل زانچه سرست
فیض از همتش هم آن کمسال یافت
شیث نو ادم حق وصی انگاه شد
با یکی گردان هزارش صلبش
شد با جسم تر او را شیث تن
بعدی نکیران از صحیفه هزار
او بهر کوسینه گشت سر خفی
جای غم شد دل حوای او
کاست چون ماه و سفینه از ملال
پهلوش آسود بر قول ثقه
نوه را کردند فردوس برین
وقت طوفان لیک آن پرده هزار
حمل کشتی شد عظام با عظام
چون سلیمان را مسلم شد نگین
لیک جدّه جدّه را گویند جا
ماند از قابیل دیگری این قدر
کرد شیطان شق زبس بی احتیاط
کثرت اولادش اندر زمین
عمر او را ماند چون پایان قریب
کاتش از هابیل قربان در ربود
کرد آتش تو هم سجده بر نسی

لطف حق یا بر وی افزود زین قبیل
هم الف زین رو به رجه آن ال قیست
پس دو تهم آسیب از دو اللند شد
خوش فراغی از دولی شد حاصلش
جبرئیل آورد از خلدش کفن
کرد بر کون سر اندیشش هزار
شد زبر یزخاک گنج مخفی
سر زد و جرا وای آدا وای
گشت ماه چار هفته بیست سال
این همان بوده است پیشین سابقه
کرد ز آسکن در آید آن هم امین
باز شد همچون در دار القرار
یعنی اند باعث این تمام
کرد در بیت المقدس شان دفین
بودش از بحر جدّ جای جسد
لیس بدر رنجور و چون بهم پدر
عیبر کردید از خود و باد وحشت یا
آن جم پید جسم و بد انجمن
و او شیطانش با این دستان ...
کو نهان آتش پر ...
... گشت می نهد دیو ...

١٦

همچو آدم پیر و دستبرمان تو ... جمله عالم می‌شود فرمان تو

هم تو و اولاد تو با خویشان ... باشد از آتش معونت بهرشان

این شنیدند از باری فرمانش برد ... بر همان کیشی که باید سوخت مرد

پیر اولاد وی این بگرفت کیش ... بلکه اسباب طرب آورد بیش

شیشه و جام و می و نقل و کباب ... نغمه و چنگ و نی و عود و رباب

رخت و تخت و بام سکر و منزلت ... پیر شد و اماد و باب [illegible]

چون خبر زین عیشها کرد [illegible] ... پیر شد بعضی ز جو اسباب باش

[illegible] شیث ابلیس را ... کاست آن رسم و ره ابلیس را

اینک از ایشان بیا [illegible] ... طوق سازم بهر ابلیس خبیث

رفت چون آدم ازین منزل [illegible] ... شد پیمبر شیث و بر جا این [illegible]

جمله اولاد آدم کان زمان ... سیم و زر نقش الف بود دستشان

نزد هم [illegible] گرد شاهنشه ... زر می‌گردن از هم با همه

همچنان تسخیر او جن و پری ... وحش و طیر بسته فرمان بر

چل صحیفه شد براو نازل ز حق ... همبر آن حکم حقش نظم و نسق

با غل و زنجیر و بند سلطنت ... دست شیطان بست و پای شیطنت

[illegible] پیرایه چون قلوب ... گشت مسلوب زان اسلوب [illegible]

کیمیا از صنعتش کامی بیافت ... سیمیا از حکمتش سیما بیافت

شام را بزدود ظلمت از ظهور ... ملک را کرد از اقامت صبح نور

روز روزه [illegible] دست قیام ... بی خدائی ساعتی از صبح و شام

ذکر [illegible] بود در هر حال ... هر دمش طوف [illegible] سال

[illegible] آن حلم ... اندرین سن یافت پور خویش [illegible]

۱۷

تا لب نوش و انوش اسم نکو شد | بیش اثر حرفش ز داروی نوش
چون اب توحید با کمالش بود | وقت ابجد منتهی شد در صفا
شیث چون شد ز شیث صدرش | وان سبب گردید بهر حلیتش
الف افزوده بر اسمش ازین | گفت بسم الله بر سر چنان
شد انوش آخرین احکام او | نیشها را نوش کرد ایام او
با انوش از با نوش چون داد نوید | نام قینان نوبری از گلزار نور
گفت چون بشنوش آمد مستقر | جام کاهین توبه نشو ای پسر
تا بهستی اخنوخ قینان کردی | شربتی از آب قینان خورده رو
یافت مهلائیل اقبال بلند | باز گردید آن هلال اوج قدر
چون که مهلائیل اهل مهلت او | یرد بود او را خلف سر کرده
یرد چون در کفن سر کشید | بود ز او اخنوخ فرزند رشید
از پس شیث این همه را ملک بود | زین کس از نبوت کم فزود
سیل نوبت چون به اخنوخ شد | تا بشن این امر و آن منسوخ شد
میکنند اهل عرب ادریس یاد | بود علمین حکمت و عقل نشاد
عقل را زان دیده روشن بنمود | نقل را زین عرصه گلشن بنمود
خامه او در یافته خط خطی | جامه زو دیده طراز مخطی
بس ریاضت در ریاضی کرده | علم اختر را بیاضی کرده
از بلاغ افروخت علم او چراغ | سوخت اهل لغو و شعر ازو بلاغ
سی صحیفه از حقش آمد فرود | بهر دعوت همره آن شد ورود
جمعی از قابیلیان هم شد نکو | با قبول دین تقبله کرد رو
گفته باقی با کجی سرکشی | ره امتان و دیده بخشیم قلتی

گرچه زنجیری شدند این بیها
چون نبود او را سپاه و گنج و ملک
فلک کشتی صناعی بنموده نوح
آن ملک مشغول شد را لحت ال
از رفعنا کردم اکنون نکته سنج
ماندن خلدش تمنا شد بر نیت
دوست جبرئیل بود وانگه طاسم
گفت بر گیرم حق ذو المنن
وی جنبانند و زنده نمود و شش دگر
پیره از اصل سطلبش حرفی براند
از ازلی مردن انکار کرد
شد ملک از حکم مالک شان حکم
گفت حق گفتا خیند هر نفس موت
هم بکفتا بر آل آتش ورود
نیز گفتا نقل ناحیت ست
گفت دیگر از جنان نبود خروج
تحقیقش از غیب این آواز رساند
قوام دیگر از رد بهشت ببین
حکمت ملک شد مالش
پس همه جمع ملائک هم بره
کفرشان نامد پسند کبریا

هست ما را کثرت ذریعت غنا
از خلک این مر ماند از نهر فلک
نوح که بوده ملک را راح روح
وی از این ادریس نور منتقل
گشت از نامش ولیته چون سخن
حجت حیلت کردیش با همیت
ورخدا امید داشت از صحبتش
لذت موت دون چشیان بکدم من
هم نمود شش گفت چون بنما سقر
بر پر خویش او بفردوسش رساند
این همه انکار و دعوی اصرار کرد
تحت گفتا گفتا گوی بیش کم
من چشیدم کو میش با رفع صوت
صورد و مرشد هست پیدا اثر زد و
داخلش بینک شدم زو ثبت
بیش تنزل کی نمایم زاین عروج
والذار دیش سخن بر چار سا
شهرتی دارد و در سیحا سن همین
بود آری ارث علم عقلش
بارها خاطر این خاطر کی هنر
گرد طنازی عجیب آن طرز را

18

شرح این روز برز مرده دوستان از
ابای و موالی بخصوص صلوا و لیای دولت
جناب عالی متعالی دام اقباله بالنون
والتوالی والا پایه جاهش عالی
آن ولی و قطعه حق مصطفی
بالا باد دعای من بپذیر
قصیده تاریخ

نقش گیوان کتابه ایوان خویش کرد
آنکه از پری تا آدم در روز
یاد از احسان اسد ممتاز خورشید
از این نام بپایان است
در استانه مصطفی
چه بوده خدا نام خود
در صفت آنکه گفت
توام و دیدم خریده غلام توام

سحر چون رانده شد کاورد دید	بار دو دنیا و جانش برگزید
منتخب هاروت هم ماروت شد	اول امر اولین ناسوت شد
پس ز عشق جمال زهره بود	تو بفن دلفریبی شهره بود
برد از خود با نگاه ساحرش	کرد کافر چون دو چشم کافرش
گفت می خوردن چه امشب شد حلال	سجدهٔ بت نیز آن [illegible]
اندر آن حالت کسی آنجا گذشت	گفت غمازی نباید کشته گشت
گفت اسم اعظم باشد مراد	خود فراموش شد و ماندش بیاد
زاو بالای اوج ماه شد	چاه بابل بهرشان آنجا شد
شد مسخ قهر حق آویخت شان	اندر آن چه سرنگون چون عکس آن
حالیا کار که ایشان می کنند	سحر را تعلیم انسان می کنند
اهل شهر و ناحیه کاین رو نهد	کام او [illegible] سر آن چه بر وهد
این جواب طنزشان بحیده گران	سرنگون باشند تکیه زد [illegible]
با خطا کاریم و یا رب غفور	از ره نخوت دلی [illegible] دور
آن شهان که عهد ادریس نبی	منتقل شد سوی شان امر شهی
زد کیومرث از همه نوبت نخست	زاد او از شیث و این شد درست
حال آن نام آوران با فشان	منشیه داز نامه طوسی عیان
خامه اش زانجمله گوهر ریز شد	نامه اش بحر تلاطم خیز شد
زین تلاطم سکینه من وامنی	کشتی نوح است بهر ایمنی
هست از نوح حکایت این سبب	موج دیگر که رسد تا به [illegible]
نوح جام فلک [illegible]	یافت به وصبح [illegible]
بوصفه خاک [illegible]	یافت [illegible]

۱۹

۲۰

بعثتش مطلع عالم افروز | دعوتش شعشعهٔ ظلمت سوز
صفت خط شعاعی احکام | تا جهان را فروزد ز اسلام
لیک بر دیده وران باشد فاش | میل خفاش ز خورشید خفاش
نور خطش چو نشد در ابداع | میل چشمش بشد و خط شعاع
وای خفاشی کوران ازل | چشمشان از مطلع [illegible]
سال شمسی صد و پنجه بودش | کاین شرف مرتبه افزودش
[illegible] نار | روی مردم نه بنور الانوار
دل پر از شرک و زندی ستم | جام و عادت بسر سنگ صنم
دعوتش بود چو او [illegible] | نهان صحیف همیکرد حدیث
شد بسر نهصد و پنجه سالش | که یکی کیش نکرد اقوالش
عمر ستادن از در [illegible] | هر یک از بار خط [illegible]
وان بدان سرو ریخته قهر | ضرب بدگفتن اخراج شهر
جور میدار ازیشان و جفا | صبر میکرد ز بیشان صفا
لیک چون مفسده از حد بگذشت | لا بد از مصلحت غیبی گشت
جنبش آمد که عذابی بکنم | سرد این شعله تابی بکنم
مهر تشتی شجر ساج نشان | شاید و منشان بد نشان
شاند و بر بد پس سال عمل | ملک آمد پی تعلیم عمل
شد بسحل روز و شب فلکی | فلک بی بلکه بوسعت ملکی
در بنشد ابنشانیه در آن | آنکه زایمان پی او بود نشان
[illegible] باقی از فانی شد | عمر باکشتی طوفانی شد
نوح جا کرد درون کشتی | شد الف زامن ستون کشتی

آب چون بشنید ز تنور که بود	خلق شد ریدیان شور که بود
دامنی زد بکمر میکائیل	ساعد و آستین عزرائیل
برد آنوقت ز جا خیل ملک	بیت معمور شد اوج فلک
بیشتران داشت فرو بیت الکرب	که بشد کشتی ازین بحر اخرب
کوه بر خاش شده قید سبا	نرسد آب چنین تا آسما
جابه بود دش که زشته حالش	شانه آمیش بانیت کنعان
لیک بود از همه کنعان گراه	انس شد آن شیاطین جاه
موج بر باز دش آب طوفان	ذوره قی غلط شدش غرق دران
نوح گفتش که شریعت بگزین	حذر از غرق بکشتی بنشین
نی دگر آب که آتش گرست	این عذاب است و عذاب دگرست
کشتی ما که زغرق است امان	بینشی آمده شکل ایمان
نخل توحید و نهی از باغ هدا	رفته ... تا خاک لا
منفرس از قلت ذاک زمین	کی تواند گشت بیش بش بن
بارها گفته ملک شد نشا	آنت آمد نبات حسنا
فرع آن بر فلک اصلش ثابت	کلم چنین کشته نباتی ثابت
وجه از پی آن نخل شده	...
رقت دل شده ش آب جاری	... روشن ... جاری
تیرش قطع علایق آمد	ذکر ... لایق آمد
تابش آتش فکر بصرف ذات	... شعاع ... اثبات
کشتی دین بکرو تکمیلش	سیستانیان ...
آن عمود ش الف اسم ز ذات	همه الواح وی اسمای صفات

بهر آن حبل متین ست زمام	هیچ جایش دست دینی اعتصام
رنگ صبغه نمود پیدا دش	پاس انفاس موافق با دش
از خدا بهره یم کشتیبان	خلق خواهم که زند دست بآن
هر که زد دست بآن یافت نجات	مبین تا بن سخن دان هست نجات
پندها داد ولی نفع نکرد	ضرر جهل از او دفع نکرد
گفت گر دشت بگیرد همه آب	نیست باکی که بود کوه مآب
تا کجا آب رسید شه بکمر	تا که بر فلک کشتیش از سر
کج نظر بود و غلط بین ازل	دید آن جبل جبلیش جبل
بدل از دولی او شد مستاب	قله کوه بچاه گرداب
اینم اهل است بحق نوح بگفت	نیست اهلت که نه اهل است شگفت
چنین فرزود ات تا می الرح	موج آورد به کشتی نوح
اگر گرفت از تنها یکیک موج	زامر حق با نقیش بود آن موج
بود کشتی به طبق زان ملجا	آمد از بهر دوا بدل جا
وان میانه بمیانش ادمیان	نطیور رانده بالاش مکان
آب بر اوج زد از موج بلند	وز سر هر جبلی گشت بلند
فلک استاد دستر ...	او ز بسم الله مجریها دم زد
آن سکون رفت و آن دم ...	بهم طوفان عالم گشت
گرد قلعت جوشش طوفان	گشت بر قله جودیش مکان
همه ها آمده از فلک برون	تر زبان گشته بحمد بیچون
پس ... بود زه بدید ...	آب سابر رسیدند بزیر
... ده ساخت برآن کوه	جای بنشاندن صدق بر وه

زین همین سوق ثمانین خوانند | همه آنجا بفراغت ماندند
شد بدستور ز نو خلق جهان | از امان یافتگان طوفان
تا مآت همه آحاد ز نوح | نوحه زا سانحه اش گرد سنوح
جا بکشتی قدم کرد آنجا | یافت از موج حوادث منجا
بعد ازو قوم بد عاد و ثمود | بعد از دین متعاقب بنمود
آن و شاهی که سمی عم بود | حاکم قرب حد هم بود
عاد از عوص ارم از سام | و هشت سر حد خطا و خطهٔ شام
وز ارم عوص شد و آنجا تر | هر او حجر قسطلر و ظاهر
حق فرستاد سوی قوم عاد | اخ شان هود و تهذیب معاد
هود آن عابد پاکیزه حسب | کش ز ارفخشد سام است نسب
گفت جمعی که نه عابر بود است | هود از عاد نژادش بود است
روی آن قوم بر اصنام سجود | رحم بودی دم خشمش مفقود
ساختی طول بنا نیز بنا | ملعب تا نفتد ره بیما
بود بادی همه نقش بهود | سوی وحدت همه خود جهود
زانکه گر فرق در ان هیچ ارد | اصل توحید تزلزل دارد
لیک این پاسی بار بگشت | سنگ بین ورنه چه بار تست
نیست توحید پرستیدن سنگ | عار زین کیش و ازین ننگ
نیز میدان که ضلالی دارد | آنکه ز سنگ به مقابلی دارد
سنگ کاو وی لعلی حقار | لعل شد یافته با سنگ چکار
تو بکن خند هدایت نه ضلال | این گهر جوی خودی ز سفال
سر سوی ربه مقصود ... | ره طلب بادی همچون هودی

[illegible marginal notes]

با بد شان لیک درست استعداد / تا شکستند بد عادت بجاد

گفت شان به که تان بگذارید / بد بود مذهب تان بگذارید

خوف حق کو شما کرد انعام / چشمه و باغ و بنین انعام

شعلهٔ خشم که ویح کبیره / در اجل صورت و زخ گیرد

آن جمی بتوان دیر و می / تا دم مرگ شود کوتر دی

با اجل طول نما طول امل / بهر تقصیر [illegible] تغییر عمل

پس بشارع زنبا های لعب / عقل [illegible] است [illegible]

پند با داد کسی گوش نداد / غیر سعد و دنکو استعداد

جمع نحس و شقی از سعد و سعید / نمود شان اثری عد و وعید

لب باین حرف همه واکردند / کیش خرف الهه ما کردند

همه و بیهودگی ایشان دید / بسپردن بخدا شان بدید

قحط افتاد و سه ساله در ده / گشت حال همه آن جالت به

سر زمین جنت نما سازی بهر / شد مبرقه فلک اندازی بهر

گشت [illegible] شید نما بد خوشه / شد کی توشه کسان ای توشه

آن ترابی نه که بمود تراب / وان شرابی نه که بمود سراب

ز عطش را امنا اهل طلب / جمع را ای به بسا یقین تعبی

بر دمن بیشی بسیار غلا / ماندی اربع و حلین علی

داشت آن قوم طریقی ز قدیم / که دم حادثهٔ سخت عظیم

دیو بهم رفتی و فریاد کردی / بدعا بخشش آسان کردی

که چه زان خانه [illegible] / کعبه بود و [illegible] مشهد

جمعی افتاد و راه معهود / ولقد کان [illegible] هود

ابر با خاست ز چرخ اخضر
شد بلائی که چه باشد دلخواه
بود آن حامل مرگ سیهی
ابر از آنسوی چو آورد رجوع
باد ناگه همه ریز و پیچید
ابر ز افشان طلاتش گهر
رفتی ار چه سخن بود آری
زان هم نیک شد ابلی عاد
داشت آن ناحیه سعی دیگر
عاد و عملاق ثبت حدیثش را نام
تا هستی از مدت شاهیش نشان
حاکم با دهش و داد ولی
شد پذیرفت هدایت از هود
یافت آن تیره شد از اهل خشش
چه هم گفت هدایت زایمان
گفت این نیز تو آمیش ساخت
شد عمارت ارم ذات عماد
سقف و رکن و در و دیوار وز
هم کل و گلبن و اشجار و ثمر
هم طیور نغمه گر خوش نوا
همه از سیم و زر و گوهر و در

سیه و سرخ و سپیدش و نیکو
طمع آب گزین گرد سیاه
باد صرصر نفس درد نهی
قوم خستند که رستیم ز جوع
کرکس زاغ و زغن بر سر چید
باد زینسان کلمات گفت
گر به تو به شدی یکباره
خاک بد بستان می رفت باد
شهر سخت شد پدیش مهتر
والدش لاد و انداو لاد و
دید سال سه صد از صاع جهان
داشت سنگ خاج عملی
از جهان رفت همان ایش بود
بود بخشاد و بر دین سر خش
گفت خلدی چنین خوبی نشان
بس بیابان عمارت برخاست
که نشان بهشت زنشش بیلاد
وان که جز و عمارات خدین
سبزه و جوی و خیابان شمیم
که دمن عطر براید زهوا
هر کی زان بمقام در محو

[illegible marginal notes]

۲۶

صرف کردند بیجا آنهمه را	گر همه بود آنهمه صرف بیجا
قصه منتظر زچشم زن بچسو	خاک از شک و ساتش چو شبلی
بود گفت آنچه یا و وصف چنان	نتوان ساخت چنان ساخت بنا
لیک هیچ نه بدیدش لا	شیخ ورا اش بی ختم بنا
گرد آهنگ و زرگرد بیدا	گشت ناگاه سواری پیدا
یافت یک جل از گفتاری	گفت با آن که [illegible] رسیدی
گفت لیس از نی آن حصت	رو بگردان که [illegible] فرصت است
رو بگرداند و زپشت اسپش	جل افکنده به [illegible] اسپش
خیل او نیز یک بانگ مهیب	که اندر غیب فنا شد بی هیب
گرد کمر راست ره از کج بینی	دامی کاشش از [illegible]
گرتند ای هر سر ترکان جیب	دیدی از سینه بهت لاریب
شیخ بخشید نبوت کاشش	در بخشت از عشرات نامش
دعوتش از عشرات باقی	همه و فوت فوات باقی
وال عنصری این کثرت داشت	وحدت از نبود بیخ هو نگذاشت
شد شود از پس خندی طالع	حق فرستاد اخ شان صالح
انتها بدر و تاریخ جد	[illegible] که تا [illegible] رسد
گفت بیراه نما آمده ام	تا یخ ترک شما آمده ام
این بلیت الا تتوان رست	ها [illegible] بیاید زپس ترک شکست
شد از غره بعیش خویش	سلخ هر غره بدارد دستش
جز غنیمه نباشد جاوید	دان همراه که زکوهش گاوید
حق شناید و طاعت باید	استطاعت با طاعت باید

[illegible marginal notes]

قوم گفتند که صالح تو ذی
کینی مرد رهنمایان شالی
ناقه زین کوه بجنبد با وصاف
کرد با وحی نظر جانب کوه
لیک [illegible] فراری آمد
ناقه زاد [illegible] آب
صلح کردند که [illegible]
[illegible] عیش [illegible] گشتند
[illegible] آن صلح و مصالح کردند
شد سحر جمع جفا [illegible]
ناشتا بدلی چون نهفت
لیک [illegible] گاه قضا کرد چه گاه
کوه لی چرخ سر قوم شکست
از چنین [illegible] سر کردند
پس سی سال که شد قابوی
بچه شد غایب آن کوه که بود
فارغ از دغدغه آن [illegible]
[illegible] کرد اشارت بخطاب
که [illegible] شب [illegible]
ره [illegible] شد و سرخ و سیاه
[illegible] عیب [illegible]

صاف چون بست که با او [illegible]
هان لی دعوی خود [illegible]
[illegible] اش ورنه ملاف
شد عیان [illegible] بگفتند گروه
قهر حق [illegible] کاری آمد
عذر ایشان همی گشت عذاب
روزی از ناقه و روزی ایشان
[illegible] ناقه شتر کین گشتند
فکر [illegible] صالح کردند
حست کوه پناه سنگی
[illegible] خفته
شد [illegible] سنگ [illegible]
کرد غمهای شتر [illegible] نیست
ناقه کشتن سخن از شر کردند
ناقه لی کرد [illegible]
قوم آسوده ز اندوه که بود
که نشنید بچه پهلو [illegible]
داد از وحی بشارت بعذاب
ور نشانی هست [illegible]
[illegible] آن [illegible]
تا [illegible] آمد و [illegible]

۲۸

ای عجیبی کاین طالع بودند | صالح و تابع صالح بودند
کز برفتی دم توحید بگوش | صدا ازین صیحه نمیبردی بهوش
صالح از لفظ دو حرف غایت | لیک تش نهی و نیمی دعوت
بعد از آن مدت عمر ست درست | زیر و بینه جزو سخت
چون همه مرحلها طی کردند | هستیش تا قیه سه جنت اند
بوده زان قوم بد اصحاب الرس | رس که ... معنی رس
حنظله را پیغمبرشان کردید | داعی آنگاه پیغمبرشان کردید
کشتند و بدان ازو می بندید | نمودند در آن چاهش بند
خادمش آن بد و از داور دشت | یا که سنگ گرانش بر داشت
عذر کردند دگر با آن پاک | دعوتش گشت دعا بهر هلاک
لیک قوم زرقا تیسیر | مختلف حال بود عهدش نیز
بهر طالب سه تحقیق سبیل | سن کم روی تکلم اش

بحر سریع دو ثلث دبران
موج کم تا حد کنعان روان

یافت چو نمرود ستمی در جهان | رفت نمرود زره در جهان
حامی کفر و نسب و ز جاه | لاف خدائی زد و نی راه خام
شکل خود از بهر پرستش بتان | کرد به سوی زن بابل روان
گفت منجم که درین شهر زند | طفل یا بدلی دفعت وجود
چون جنون بر دهانش زد گفت | طفل و جنین کرد نهی الکف
حادر در دشت زد و حکم کرد | ... شهر نماند ... نمرود
نیک قضا چون پسر قهر شد | ساخت کار شس سه شهر

معبدش آزر نا خورد بود	خازن بتخانه و دستور بود
فرخ جدش آن بنا بر فرد جد	کرد روانش که کند حد و کد
آزرش آنکه که بانجام برد	با اصل خود کو به خلعت سپرد
حمل نهان ماند و دم وضع عام	درج شد از بهر کردگار
مادرم لی کار چو ماندیش عهد	شیر مکیدی ز انگشت شهد
صافی ...	چاشنی خلقش آمیخت
غار این بود ...	چون لب خاتم ما غار ...
بود در آن پانزده ماهش قرار	لطف خدا روز و شبش ...
از اثر شیر ز انگشت خورد	پانزده ساله نظر جلوه کرد
بام برآورد پس از راستی	جست برون دل حق مطلبی
دید آتشش تابنده و ماه	تا سوی خور همگان رفته راه
هم ز تقدیر و لی در نظر	تا سوی تحقیق شود راهبر
رفت چو خورشید بمغرب فرو	مطلع و حجت شد ایقان او
بام بر ز پدرش برد و گفت	قصه و تا بحیاتش نهفت
شاد دل آزر ز آن نور شد	ظلمت آتشخانه همه نور شد
القصه اندر دل او جا گزید	تا ز حقش امر بدعوت رسید
روح امینش صحف و روبیت	کامر چنین است ز دعوت ...
خواست بتان بشکند اول ...	تا کند اثبات حق از نفی غیر
روز کی آن قوم را ... عید	شهر برون رفت بتقریب عید
ماند وی از حیلت بیماری	کاین بود م علت ناچاری
رفت و بتان بجز بشکسته بود	جاش تبر دوش کلان ... نمود

۲۹

قوم چون بازآمد و احوال دید ... ورطرفش گشت قوان پدید

گفت ابراهیم تو کردی چنین ... گفت بل این است کبیر و مهترین

نطق اگر هست به پرسید نشان ... ست بگفتند تا بیان نه آن

گفت که نی نطق و نه نفع و نه ضر ... این بشر طاعتشان چیست پس

گفت دعیان دعوت اسلام کرد ... از پی نمرود هم اعلام کرد

نی بخودش خواند که لب برگشا ... قدرتش [illegible] تو که نباشد مرا

گفت که میراند و بخشد روان ... گفت [illegible] من اندر جهان

کشتنی ساخت ز زندان دو تا ... کرد سر بندی و دیگر جدا

دید که در راز ره مطلب بود ... مرکب و جهل مرکب بود

گفت پس از قدرت حق آفتاب ... کاورد از شرق بغرب شتاب

هان تو سوی شرق ز غربش بیار ... ماند درین مرتبه مبهوت وار

لیک در آن نزد آن کفرکیش ... خواند درین باب بسی با حریش

نشنودش گفته تا نصیحت سخن ... ست تر ارشد نشنود [illegible]

گفت گر از مملکت شده روم ... آنچه تو میگوئیم آن بشنوم

این سخنش باعث اسید گشت ... لیک نشد متفق و درگذشت

بعد از آن آن خدا [illegible] ... کرد [illegible] سوختن آن نبی

ساخت منجنیقی سعت و [illegible] ... داد و دو سال الحجت [illegible] برکشان

با صدمه آتش نمود [illegible] ... صد [illegible] یک شعله آتش اصدم

خاک یک طبقه ناری شده ... یا گره نارش [illegible] ماده

مرغ نمی از ده [illegible] ... کس بحوالی نشدی ره [illegible]

از پی اندر [illegible] ... الا حیم [illegible] شد منجنیق

او بهوا بود که بس جبرئیل
زاتش از حکم خدای جلیل

گفت که یارم لب حاجت گشا
گفت بیا ریست چه حاجت ترا

گفت ز حق حاجت خود کن سوال
گفت که کافیست بعلمش حال

زین سخنش چونکه گرفت آن ملک
غلغله افتاد در اهل فلک

یا شده یا رب خلیل ... بیش
جمله بخواندند خلیل اللهش

کز خدا بخشید ... سلامت
آن دعا ملکه ز شیطان ... است

کرد چو او سر ... مقام
شد سرد آتشکده و السلام

گفت نسیم آن دم تسلیم او
کرد ز آتش گل با رنگ و بو

هفته آنجا بنمازش قیام
بود و نالک بوس و صبح شام

کرد چو نمرود ز منظر نظر
دید بانحال چو فرو برد سر

خواست فرا چشم خودش امتحان
تا گذرد بر سر آتش چنان

گفت چه آمی بگفت آن عظیم
بسم الله الرحمن الرحیم

ز آتش و آن دو خرابان گذشت
سیر کنان از گل و ریحان گذشت

گفت تنت را نه چو سخن خسته
گفت ز نور دل افروخته

قالبم از وی بسلامت رست
از اثر قلب سلیمی که هست

هم تو باین نور و سلامت گرامی
ز آتش آخر بسلامت برآمی

حال چنین دیده بسی گشت تیز
دست ز شک داشت و وا داد دست

یافت چو نمرود که بنیان کشی
رخنه در آن مملکت اقدسی

گفت سفر باید از شهر من
بود ز تو نیست نکو بهر من

دید چو آن بسلیح کید و کار
واد خلیل از پی بیچاره ...

این خش کرد ... مسفر
اولاکم ... و ابراران ...

۱۳۱

[illegible]

السفقد بخود دست دگر نیست غم
خود سبو مصر شد و لوط شام
مصر شد از ساره برنک حنا
خواند وزبد قصد شدش خشک دست
دانست از دست ناجیه دعا
ورج لغت هاجر چون درست
شام خلیل امد ازان نهر زمین
خاست شد بر طعام و نیافت
هاجره دیدش همه گندم دران
یافت خلیل این خدا قدرتی
ساخت یکی مسجد و جایی کشید
خوان گسترید پی اوارد ین
گر نرسیدی بر او مهمان
عارف و حی نهان گشته
بر سر هر دانه نوشته عیان
سور و هر دم خوشدلان دلیش
لیک حقا های کره و کعفور
خاست لحظه انجا و شدش لنشین
ساره بخشید با و هاجره
نام سماعیل و نبوت نشان
سال و بگذشته خلیل خدا

ساره که بسیار و ازان حسن نکم
سوی نکات از پی این ناصر
یافت خبر حاکم آنجا ستان
توبه عاخواه شد از رنج رست
هاجره بخشید کنیزیش را
هاجره نقطه زبان درست
[illegible] زی ز سبلین
کیسه پر از ریک بجایش نشست
آن بخود او قدرتی بهر آن
کاشت ازان شدش تر و تی
خوشه تر آب بی از آب چند
دعوت او بود و بدین بدین
خلق بنانش نرساندی نشان
این سخن با مزه بنگاشته
کاین بخورد این فلان بن فلان
گرد خدا بادی آباد بیش
کرد از ایشان دل او را نفور
قبط دگر با حیه زان فلسطین
زاد و بطنش قرة باصره
نور تحسینش منور و ده شان
ساده کرد دید و نوع حی نما

[illegible]

[illegible]

سوی آن مرغم هاجره با طفل برد — سعی بنموده و بجد آنسان سپرد
تشنگی آب اسماعیل پاک — تشنه شد و پای همی زد بخاک
از پی آن پای بهم زد تمام — جوشش بزد چشمه زمزم بنام
وارد آن ناحیه جرهم غفیر — داشت تلاشی پی آب و غدیر
آمد و آن مولدی آب دید — معجز آن طفل بزد و شد پدید
گفت که با شیر اقامت کنیم — هاجره بهر تو خدا است کریم
اذن از وی یافته ساکن شدند — بانی آبادی آنجا شدند
گاه گاهی آمدی آنجا خلیل — داده بر آئینش خدای جلیل
آمد و رفتش پی آن دلبر بود — گردی یکی روز ره پنجه رود
یافت اسماعیل چو حسن تمیز — بیشتر از پیشترش شد عزیز
سال و مه و حسن سه چار ده — وان بقربانی صفت سال و مه
شوق محبت بدلش جا یافت — خلت حق لیک چنین برتافت
خواب بدید ذبح پسرش نمود — نذر بقربانیش فراموش بود
خوابش ازین هیبت اش بیدار کرد — با پسر این واقعه اظهار کرد
گفت که یا ابی تو مرا اندرین — ان شاء الله من الصابرین
کارد نشد بر گلویش کارگر — هم تقاضا راند چو باز دگر
گفت که از نحر کند کل امید — ز غم هجران وشسته شد از سر کلید
روی بگرداند و پس اضطراب — دید شکیبی و شنید این خطاب
خواب خود راست نمودی خلیل — ذبح بدین وقت خدای جلیل
گفت فرستاده ملطف آن کریم — گفت فدیناه بذبح عظیم
نعمت دیگر که حق افزودشان — ساختن کعبه بفرمودشان

۳۷

آمده جبریل نشانی نمود / بیت المعمور سحابش که بود
هر دو بآئین او بساختند / روز بنا [illegible]
یافته از جای امانت حجر / نصب نمودند بموضع و بحجر
عرش که در عالم اکبر بود / قالبش در عالم اصغر بود
کعبه پر نور بروی زمین / نسخه آن بیت شناسد باین
حق بفرستاد نوید قبول / وان ملک هست بیان حج اصول
رفتی هر سال خلیل از مقر / حج نمودی و بدیدی پسر
داشت هم او ز ساره [illegible] / زاده روزیش [illegible] نکو
کرد مهیا خورش خویشتن / بر طبق جان بتجمل [illegible]
لیک بنا خوردن شان خبر ده نمود / گفت یکی قبول بده ره بقبول
ما ملکانیم بلی قوم لوط / کرده برت بهر بشارت هبوط
کاید اسحق از این ساره ات / وز وی یعقوب [illegible]
ساره ز پیری خود و شوی گفت / زامر حق این امر بکیسوی نهفت
اهل بشاره بره آورد رو / داده بساره حقش اسحق او
لوط که سید بخیر و شرک قوم / وز طرفش کینه فزا بود لوم
پیش زدی تیغ بزرم آن فریق / نیز طریق همه قطع الطریق
سیل سخن آمده از تیغ طور / ضیف حسینش بکشیدی بجور
[illegible] آتش نسکرد کار / گفتی اگر هست بوی [illegible] بیار
شکوه بهم بره و شریر خلیل / در وی [illegible] ره صبر جمیل
صبر حقیقه شد و [illegible] / کرد بنا چاره [illegible]
از پی آن ملک [illegible] / آمده مهمانش بشکل جمیل

[illegible marginal commentary]

کافره بود شر هم ازان قوم زن
... ده زان چو دو مرد
قوم گفتند که با جادوان
... سحر مهر نشاند چو نور
دیده ملائک خطر لوط ازان
گفته که با ... عذابی کنیم
پاره زشت ... بر آر زرو
روح امین بر پرش آن پنج شهر
سنگ ببارید بر اهل فنا
لوط ز ... جست بسوی خلیل
ور ز بر ... با این ...
نیز کند مدت عمرش ...
بعد خلیل ست ولی آن جلیل
هاجره اول بنمود هجر کرد
خواست سماعیل سفر از وطن
فائده یابد از تو تا بهم ما
نفع چو از حیله دیگر ...
سیر خبان ساره ... نمود
یافت خلیل امر ز حق ... ازان
... مسطوره ...
بود خلیل ... عز و جل

گفت از ... تا آن ...
کور شدم ... همه ... کرد
لوط برون و ... دوان
چشم تو و ضیف تو سازم کور
کرده برد ... نهان اعیان
... معموره ... ز ... شم
رفت و با ... اهل او
برد ببالا و نگون زد ... نقد
نیز زدن لوط ازان شد فنا
... او ش ازان پس جلیل
مدت آن ... او ...
... الهم وی و ... بر ... ها
بار شنو تا بوفات خلیل
پانزده از سال اسمعیل فرد
جمع شدان جمع و بگفت این ...
چون ... آن ... با
بهتر آن جمع با ... داد
از صد و سی ... طی نمود
عصمتی ... کنعانیان
... پسر او ... پیش
... ز ... آمد اجل

۳۵

دیدیکی روز بیابانی ا د مبو — رفت باندیشه [illegible] و سوی [illegible]

گفت که این بیست خداوند کا — وهم [illegible] رسید بیش که بود این عجب

آخر هیچ گفت بحق وا نما — حشر حیوان بزنده کنی مرده را

گفت اگر غیبت تا بنت یقین — گفت که ما نیست دل است این

گفت که برگیر ز مرغان چهار — بار بریشیش بسر کوهسار

خوان که بیایند همه بر زبان — بوده چنین چون بنموده چنان

خواند بسطر پریشان آن فهیم — آیه الله عزیز حکیم

عمر بسر بیش چو بپایان رسید — قابض جان صورت مهمان پدید

رشته زنجیرش بران [illegible] — با دچو کاهیش بود بی زجا

لقمه همی برد ز فقدان هوش — گاه سوی خشم و گهی سوی شتا

گاه سوی غنی و گه می فشا — موجب آن طول سخنش عرضه داد

گفت ز سائلش چو بنمود او سؤال — ازین سائل بقولی و سال

گفت که از حال خودم شد خطر — گفت چنین بلکه [illegible] وزین بیش

گفت که پیش مرگ نکو زین حیات — قابض جان گفت که اینک وفا

ضیف شد او بر سر خوان بهشت — نعمت دنیا بضیوفش بهشت

شد ببیابان شهر وطن ترش — [illegible] خلیل است کنون [illegible]

ماند ز زر و بیابان قلیل — گر حد بابل چو بیرون شد خلیل

[illegible] رسم خدا [illegible] — از خر و [illegible] منار [illegible]

کار به بالا فتد [illegible] — از [illegible] و کرد [illegible]

[illegible] — [illegible] زبان

[illegible] بلند [illegible] — [illegible] بپایان کشید

۳۷

پس سپاه ورود بدشت وغا | تا چه رسد فوج ز اوج هما
فوج پشه بر سر سیدان بتخت | وان سپه از صدمه‌شان شد گریخت
پشه آمد لب او را گزید | تا بجو دایه بد باغش خزید
غیر غرق و ضربت ارش نبود | رنج چهل سال روانش ببود
با ولفاظ داشت نخوت نشه | کان شده آخر بد باغش نشیه
الحذر از هر که نمرود دید | عشق هر کی که خلیلش گزید
این شرر آتش جان سوز بود | وین اثر نور دل افروز بود
گشت سماعیل پس از وی نبی | کرد فروغش همین کوکبی
این ولی بود بر ابیش عدیم | رنگ ایمان نگرفت آن دو هم
داشت چو نورش تابانت ز رب | گفت که این امر و سهیل عرب
دعوت و مدت پنجاه سال | در سن ... بخرم انتقال
آمده اولاد وی اثنا عشر | ثابت و قیدار دران نامور
بعد از رتبه اسحق یافت | شام از و چون سحر اشراق یافت
خطه کنعان باقامت گزید | اهل وی از چاه ضلالت کشید
در کبر سن شدش از چشم نور | کرد اجل از پس چندی خطور
بوده ز رفقا و ویش سنت هم | عیص و یعقوب وی از یک شکم
گفت بعیص آر کبابی مرا | تا که حکمت بهر نبوت دعا
خاطر رفقا سو یعقوب بد | گفت نهانش تو درین باش زود
زود وی و ردش و رفقا گفت | گفت پدر تو دعا شگفت
عیص خبر آید و چون گفت کیست | یافت که وی حال انست چیست
گفت دعا بود که یعقوب برد | نقش ازل را که تواند سترد

کثرت نسل است کنونت دعا — ملک ایشان و یکی زانبیا

عیص که آن امر شدش جان گسل — رفت ز یعقوب و گرگرد دل

سحق ز اسحاق چو شد بخشش — گشت همان قدس پیمبر گهش

نسل شد از عیص بکثرت علم — کاندش از دخت سماعیل عم

روم یکی کز سبب آن نجوم — رفت بدربی که کنون هست روم

خطره به یعقوب چو از عیص بود — کرد لشام او بر خالش ورود

یافت دو دختش بکریم شرف — بست از آن الا ما قد سلف

لیا و راحیل لقب بد شان — کرد شبانیش پی مهرشان

زلفا و بلفا دو بخوبی کنیز — بعد از آن یافت پسی مال نیز

جذب نبوت شده حب الوطن — رو بکنعانش شد بعد زمن

عیص چو دیدش که گذشته گذشت — زانکه محبت همه آن شسته گشت

چون خط توام چو مقارن شدند — با هم یکسان دو دو قالب شدند

گرچه در اول سگرانی نمود — آخر ربط شکر و شیر بود

گفت سمیر شدی اینجا تو باش — تو و سبو روم شد بارز فاش

داشت یعقوب بنین کرام — بعد اول و آخر ز نام

شمعون رئوبیل و یهودا دگر — لاوی و یالون و همان یشجر

وان نفتالی و جاد و اشیر — اول آن نام با بنیان شد

لیا و آن هر دو بنین نام شان — شش ز نخستین و ازین دو دو زان

یوسف و بنیامین آن آخرش — هر دو ز راحیل و دو هم مسرتش

زاد چو این بعد دو سال از آن — رحلت راحیل شد اندر زمان

بیش تکفل پی این حاله شد — عمه پی یوسف و صفساله شد

۳۸

خواست چو یعقوب بطاق پدر / بست با خفاش بر زیر قمر

داشت پدر پیش دگر تا دو سال / بود در آئین خلیل این مثال

هشت ششتش پس ازان خشتش فتاد / یوسف شش ساله به یعقوب داد

داشت با وی پیش اخوان سری / منظر او در نظرش منظری

از همه خوبی و سیوم حصه‌ایش / احسن قصه بود قصه‌ایش

سیزدهم از سال بر آرام شب / خاست سحر صبح [illegible] طلب

گفت که دیدم مه و مهری [illegible] / ساجد خود یازده اختر دگر

گفت که این قصه با اخوان مخوان / خواند و شد اخوند [illegible]

قصد فناش نمودند لیک / گفت یهودا که تو [illegible] نیک

روبهی کرده ز پیش پدر / [illegible] گرگ [illegible]

چاشت فکندند به چاه اندرش / جامه بکندند [illegible]

آمده جبریل لباسش نمود / پیرهن خود که بیازوش بود

پیش پدر آمده با گریه شب / گرگ بخوردش همه را این طلب

جامه‌اش آلوده بخون دروغ / گفته شنا [illegible] تا فروغ

دید پدر پیرهنش [illegible] / گفت که [illegible]

آمده گرگان که چه جای [illegible] / [illegible] ما که ندارد [illegible]

تا یکی از قافله کانجا رسید / سخت شدند دلو ز چاهش کشید

آمده اخوان [illegible] / بیع نمودند [illegible]

[illegible] / [illegible] طفلان رسید

[illegible] / چون که بازی [illegible]

[illegible] / [illegible]

۳۹

۲۰

گفت که داوم بشما خویش را   چونکه توان کرد زبیعم شرا
بود درین حال که آمد عمر   گشت ازان حلق سخنش حصر
گفت که طفلان ثمن او بجهند   هر چه بود دست رسی در دهند
داد عمر در کف شان چند جوز   یافته آن سر و مطلوب فوز
گفت عمر بهر چه این کودکان   بیع تو کردند بسهل چنان
گوش چه کرد این سخن خنده لب   گفت زطفلان بشنود این عجب
طرفه زاخوان اخی یوسف است   داده بآن چند سفالش بدست
قافله شد مصر و خریدش عزیز   باز رود در رفت حساب بنیز
گفت بنهش که عزیزش بدار   نفع دهد یا بشود یاد کار
نامه زلیخاش که درخواب یافت   داغ جدائی ازان مه لقا
دختر طیموس شه با ختر   شد بهر سیر و شش سینه زکهر
داشت ولی سلک گهر گوهرش   گشت بشد منتقب آن گوهرش
یافت چو مطلوب نجابش فزود   وصل طلب از پس چندی نمود
چید بسی در ره او دام کید   لیک نشد قوت نقوتش صید
خانه نو ساخته بنواندش دران   هفت درش بست بقفل گران
گفت بمن چون نشوی همنشین   گفت که این امر بود نهی دین
کرده بجایم همه نیکی خدا   ظلم خیانت نپسندد کجا
رو و بدل رفت چو از سر نظ   وز ردا و ببرید لشش غلط
خنجری آورد که خود را کشم   گر نه تو امروز کنی دلخوشم
داد نظاره بوی از خوف تن   دل بجد اهر نجات از فتن
دید زلیخا بتی نا گهان   گفت ببندم که زان تیغ ان

گفت بدل یوسف صافی ضمیر
وز حق غیب صدائی شنید
پیرزن [illegible] نمود ش مثال
[illegible] سان باعجاز دست
[illegible] زلیخا بدر [illegible] تنها
شوهر [illegible] ایستاده برون
یافت زلیخا که شود راز فاش
گفت که زندانش سزد یا عذاب
صدق ز یوسف زو آمد قسم
کودک یک روزه [illegible]
چاک گر از پیش [illegible]
گفت چو چاک [illegible]
گفت بکن توبه زلیخا ز شر
طعنه زنان هم زده مصر زنان
دعوتشان کرد و بهر کف نهاد
گفت ببرید [illegible] دست
گفت که این نیست بجز [illegible]
بود [illegible]
رفت بزندان و [illegible]
گفت یکی خواب که [illegible]
گفت [illegible] طلبشان جواب

چون [illegible] محکم [illegible]
گر چه تو [illegible]
گفت [illegible]
قفل ز هر در با بشارت شکست
چاک بزد پیرهنش از قفا
وین حرکت کرد [illegible]
سبقت او کرد [illegible]
قصد بابت که کند ناصواب
لطف شدش قهر [illegible]
گفت ز تحقیق سزد [illegible]
ورزش آن هستی [illegible]
[illegible] جیب کرد [illegible] باز
پرده بدر یوسف [illegible]
گو بغلامی شده مفتون چنان
تیغ و ترنجی و نقابش گشاد
رفت [illegible] ملک پاک [illegible]
[illegible]
گفت خدایا خوش از این [illegible]
آن دو جوانی ز خواص ملک
وان دگری نان [illegible]
راهبری کرد بصوب صواب

۴۲

ایضاً

یکان ملک باز خور اند عقابان ... | طیر خورد و مغز سر این بد ار ...

آن دو بین گفت که بود امتحان | گفت چنین فال نخواند چنان

گفت نباجی پی ذکرش نشاه | ماند منسیاتش ولی چندگاه

دید ملک تا شبی از گاوها | هفت سمین هفت عجفی اندا

هفت هم از خوشه همه سبز و تر | هفت دگر خشک ... تا ببر

جمع بگفتند کزین گونه خواب | خواب پریشانست بدار و جواب

یاد ز یوسف نمود آن جوان | حکم ملک یافته پرسید از آن

گفت فراخی و نعم هفت سال | کاشت بسی باید و کم خوشه ها

هفت دگر پس رسد از قحط و رنج | خورده شود زانهمه بینیش گنج

خواند ملک گفت به پرسد درست | جرم من از جمع و دعوی نخست

جمله بگفتند ندیدیم ... | گشت زلیخا مقر جرم خود

دید ملک او پس ازین هفت سال | اختر او رست ز قید و بال

... ملک را بخشش شاه کرد | مشتری او شده آزاد کرد

کرد امینش پی هر مراد | خازن مملکت خویش داد

از پس چندی ز قضای ... | عزت از و داد بجای عزیز

عقد زلیخا شدش از حکم غیب | یافت شباب ... عاشق ...

زاد دو فرزند ز بطن دو والا گهر | افرائیم آن یک و منشا دگر

آمده اخوانش در ایام سخت | خواند ... همه ... بخت

جمله گفت ... | ... نشناسی ... گفت ...

یافت خیالی که ... انیم ما | بلکه ز یعقوب نشانیم ما

گوش ... است ... | گر که برادر ...

[illegible]

۴۳

گفت که گویا شود هم شد مجاب — گر بدیدش فضل تا حد باب
یوسف عینی اخ او خورد گرگ — یافت پس آن خرد مقام بزرگ
گفت بیارید پیشش گر است راست — ماندن شمعون بضمانت بجاست
ورنه همان گفته شود یاد هم — کیل شمار اسود از بهر هم
داده از کیل و وداعی بگفت — باید نشان هم بیاتش نهفت
کاینجا چون بار نمانید باز — باید بیایند و بیایند باز
بار گشادند چو نزد پدر — گفتند از لطف عزیز این نگر
همره ما کن اخ ما بهر کیل — گر ره حفظش نمائیم سبیل
گفت نبود بیوسف امین — من بنیامین ندهم لیکن
لیک پس بهر وی به نظر — وحل بگشاد جدا کانه در
دید چو یوسف به برادر بگفت — با تو هستیم برادر بگفت
لیک این راز با خوان مگو — تا کنم از بهر تو فکر نکو
بار چو بستند اطاعت گزین — جام نهان کرد در انبار این
داو ندا جام ملک گشته گم — شد کس را نفتد پیش شم
زد پی آن جام هر انبار دید — جست با انجام در آن بار دید
جمله بگفتند بابد مبین — دزد گر این داشت بر او چنین
یوسف از ایشان پس فتوی بران — گفت دو سال این بود از بند گاه
همه با عجز فراز آمدند — حرف ز حال پدر او زدند
تا عوض کیر از ایشان یکی — گفت که این ظلم بود بیشکی
کار نیامد چو درستی ندید — شدندی ره وصل درستی ندید
منعطف آن چشم که چون آید — سوی پدر بی ازینجا همه برون آمدی

[illegible]

بانگ زد کای قدم و آتش بدم | آتش دم سامعه شدی همقدم
آنکه مرا سوخته آتش خویش | کال براهیم بسوز دلش وش
گفت اخ بابده ای لطف خو | ورنه تو دخشم مرا این غلو
یوسف از این بود خبر در نهفت | تا پسر خویش فدا ایم گفت
حیله کنان باشد و آن کار کرد | یوسف از آن پس بود انکار کرد
خواست زند بانگ که خشم خفت | زال براهیم کس آنجاست گفت
ماند خود آن مهتر و با دیگران | گفت که عهدی پدر شد چنان
ماند هر او نشد و ثم با خدا | من نزدم عرضه و پیش شما
عهد به معلوم نمودیم ما | حافظ این عیب نمودیم ما
گفت نکو صبر و یوسف گریست | شد نظر از پس تا سف گریست
دل چو بریق آتش غم شد زبیت | نامه روان و سوی عزیز
کز من یعقوب سرائیل نام | عاقب اسحق علیه السلام
با و سوی العزیز عزیز | عززه الله بحسن التمیز
کان شرف منزلت که هست | [illegible] نور و مه [illegible] تا که هست
یک ز نشانهای نبوت بما | هست ز غم عقد اخوت بما
رنج و غم از دهر بود بهر ما | راحت و شادی نبود بهر ما
آنکه شدش بر سر آتش عبور | بود براهیم جد ما آن صبور
از دم خنجر ننمود آنکه رم | بود سماعیل عمم صابر هم
هوا کند دلش شده [illegible] | این پسرم از پی [illegible] در الم
[illegible] گشت از [illegible] | [illegible] بود ان [illegible]
بود بجای [illegible] | [illegible]

۴۴

۴۵

تهمت جام انکه بران خود کرد ... سنک هم شیشه جان خود کرد
کر نفرستی نمش از بهر جزا ... تیر دعای که نه زان هست ما
خادم میدان دعائیم ما ... راست تو میدان سخن والدعا
ترجمه اش لیک بتازی زبان ... نامه بنام بلک از دو جهان
هم دبر و اسحق نوشته هیچ ... زان همین خلافش هیچ
این قلاده است بیان مبین ... بود کی اسحق بمکه مکین
فارض قصه زند تهمت ... نامه بری کرد ببای او
با کف یوسف چو خطش ربط کرد ... اسک بز دچو بش ضبط کرد
مصلحت وقت نمودش حجاب ... کرد و بنیان بیم او مجاب
کز تو خط پاک بخواندیم ما ... نقطه دل را فشاندیم ما
انچه نوشتی تو ز آبای خویش ... هست همه واقع و بر جای خویش
هم چو شد از تست زنا پاکان تو ... صبر کن ان کان همه پاکان تو
شو و از صبر چنان ا نکرت ... فدیه نهند سر بنه خنجرت
ست دهد آهو سفتو د تو ... جام دهد شربت مقصود تو
تیم تو شو و آن ظلام ... ختم کلام ست بر بن السلام
اند چو یعقوب کتابی چنان ... ماند بحیرت ز جوابی چنان
بد بنسان که تواند نوشت ... غیر نبی زاده قدسی سرشت
یوسف نبد او دزد ناک ... کفته شد مش خسته شوی پاک
بحق نام و هیچو نامش ... وانچه بداند او دانش
انم نتوان جست جست ... زان و بر او حجری پا شکست
ازسته حق پاس تا انا ... کفر بود پاس ازین چه نشان

رفتنی چند ازان گاهی عزیز / حال ما تنگ شد وزاهل تمیز
مایه کم هست و امیدی بسی / نفی جز ابنت ز خیر کسی
یوسف از ایشان چو بدیشان شنید / سختی خویشان ز مروت ندید
آنکه فرامش نکند تا گدا / سیر نخورد و دران سالها
بود چه امکانش که دریافتی / رنج فقیرانش و برتافتی
بعد چهل سال همش تن و تاب / زود برافکند ز عارض نقاب
گفت که آیا شما هست یاد / تا بنمودید یوسف عیاد
حال که با سبطیب او داشتها / در نظرشان نمود آشنا
گفتند آیا تو همان یوسفی / گفت منم یوسف و هذا اخی
گفتند از شرم بعفو خطا / گفت خطاها همه بخشد خدا
هیچ مترسید نه ایمن بینش / تا نگهی آید شما سرزنش
پیرهنم برده بروی پدر / بادیش آنکند که کرد نظر
پس همه را سوی من آرید شاد / قافله بشتید و براه او فتاد
بر لب یعقوب رسید این کلام / نکهت یوسف رسدم در مشام
گفتند ای بابا در هجران / گم شده مهر و کی همچنان
تا ز بشیر آنکه بعهد داش بود / پیرهنش آمد و چشمش گشود
گفت نگفتم شما زین پیش / کانچه ندانید بدانم ز حق
جمله بگفتند که بستیم آثم / گفت غفور است خدای کریم
کرد پس اهنک بمصر از وطن / همرهش اهل همه پنهاد تن
دید پیر آنش پسر دلفکار / اشک و ناله یک شد و غشی و کنا
بیخودی گریه چو یکسو شد / آنجا در ان منزل دلجوی شد

۴۶

۴۷

تخت مقام پدر و بام کرد / بام وی آن خانه که با مهر ورد
آمده آن پیر دل از بس شکوه / حاصل کار از زیانت این بود
گفت پدر یوسف من باز گو / تا بتو کردند چه اخوان تو
گفت چه پرسی تو از آن سرزمین / تا چه بمن کرد خدای مبین
شکر خدا اینکه همه رنج کاشت / شکر خدا اینکه شد آن خواب راست
لیک حدیث گله بیگانه کرد / بر در حق سجده شکر آمدند
گفت ز تو بگذرم و هم علم خواب / لیک بقا اینجا من و هم در مآب
زاد من اسلام بکن زین جهان / حشر بهم صحبتی صالحان
بود ز یعقوب بشرف مصر را / شد ز پی او دی قرنه بر پا
نصف ز هشتن ز سه ده و بیس بنه / گشت تمام سن او این سنه
بود وصیت که بکنعان زمین / گفت در آن دفن با وفین
با جسد شخص که هم ناگهان / نعش زره و نعش رسید از نهان
اول و آخر بنگر این وفاق / کمتر ازین نوع فتد اتفاق
بعد از آن آن شه که بآن بنام / رفت باسلام بدار السلام
اختر قانون شاهی بتافت / یوسف صدیق نبوت بیافت
خواست شود سقتش نفس و دین / ماند ولی قانس نیران کین
یافت شماره مصران و دو ها / مهر سعرب کرد و همه چیاه
کاف کواکب شد و از شمس هین / هیچ هم مهر شبا هم بسین
نیست از کف جبریل یافت / خالش تابان بی نشست اشتیاق
داشت چو در علم بید و اکمال / کرد چنینش بهم استعمال
گفت بهم سیاری بکر / باشند اعقاب ازین جهر

تا چو سفر بهره موسی کنند
هر قدمی پهلو افکنند

بعد وی از مرتبه اسباط را
کرد خداوند نبوت عطا

پیش وی آمد و زرنیش شد
عاقبت این شد که پیمبر شدند

طاعت اگر خیر و گنه شر بود
شرم گنه طاعت دیگر بود

ماند بیانی که زلیخای او
روز دهم رفت بمثوای او

روی بران تربت پاکش نهاد
چشم ز سر کند و بخاکش نهاد

گفت بدین چشم که دیدم نهان
حیف که روشن بود و بینم جهان

ناله زد و جانش بدنباله شد
بلکه همان جان بتنش ناله شد

جای شدش پهلوی یوسف بجا
رحمت حق باد بران هر دو با

دیگر ازین تحفه بی عیب
موج سخن زد ایوب شکیب

کلک و گلونش و به تحریر
آیه نعم العبد صبر

بس قلم مرغوب ست این
تذکره ایوب ست این

متوسل بود از عیص آتش
نام زلیطا بد نسبتش

همسر پاکش زیب حرمش
رحمه بنت افرائیم

داشت سه دخت و هفت پسر
پاک نژاد و پاکیزه سیر

مال و مواشی داشت بسی
خیل و حواشی داشت بسی

از پس جود وی انفاق
فاقه نمانده در آفاق

باعث دین شد بعثت او
دین خلیل و دعوت او

روز و شب او در طاعت بود
یاد حقش هر ساعت بود

بر دو سه وا ابلیس حسد
خواست نگارش

۴۹

گفت خدائیش که ای ملعون / فکر تو باشد جهل و جنون

بندهٔ نیک من ایوب / نیست که کرد ز آن ذنوب

گفت که با این مال و عیال / نیست که شود آتش حال

گر برود ز وا این همه جاه / کفر شود در ره آتش جاه

دست حذه بر مال و نیم / زاین بتو مانع گفت نیم

جمع شیاطین کرد جمیع / تا بشوند اعوان و مطیع

صامت آن در هر جا بود / جمله ز دیوان شد تا بود

وز دم گرم آتش افروخت / ناطق آنرا پاک بسوخت

پیش وی آمد دو بشتال / گفت دریغا چندین مال

گفت بدل داغم ننهد / داد و ستد حق باز دهد

گفت خدایا صبر نگر هست / کش ز تو دیگر بد بد دست

دست مرا بر آتش ده / رخصت سیر حالش ده

گفت بنوبت جهل بود / رو که بهم انیش سهل بود

وقت سبق آن دیو بتر ند / بر سرشان دیوار بکند

ساخته شکل سابق شان / پیش وی آمد سابق شان

دل یکی بود از سه فرزند / گشت بقصر صبر ز هست

وسوسه را چون وی افزود / راند زپیش خویشش زود

گفت که یارب یافت کمال / صابریش بر مال و آل

قرب تو سلطم برد نش / گفت که برهان شود ممتحنش

لیک ز آن سر فرق نکو / وز دل او کبری بیلو

جانب چشمش باز ببین / [illegible] کام کند زین

۵۰

ز آتشی خاکش بدهن — باد بداب از خویش سخن
کرده دم از کوه بینی — باد کثیفش در بینی
از اثر آن باد کثیف — شد متاذی جسم لطیف
وقت سجودش دل و تن — دور بودمش شد فرد و به تن
جسم مصفا ز دوری شد — نفس هم او را دوری شد
کس نشنید ولی دیدان — آنچه رسیدش از دیدان
تنش وطن ننمود به تن — کرد سفر آن بوی خبیثن
زو همه را دامن چینی — آستینی بر بهر بینی
دیده بران صبرش ابلیس — کرد ندائی با تلبیس
کو ز نبوت شد موقوف — با غضبی از حق مأوف
زو دست تخت لازم تان — تا ستدی ننشود آن
گشته همه کس مستکره — کرده برون او را از ده
کس نشدی یار حرم برش — زانجمه همه نیمخواری مگرش
از پی او با سعی تمام — داشت مهیا آب و طعام
بود ببرین هم روز و شب — صبر بدل شکرش بر لب
هیچ نه از خود و او را فکر — بهر خدا ایش ورد ذکر
رنگ تغیر لی برد و — لی گرسی زان برابر و
نیز بدل لی هیچ غمش — بهر رهائی زان المش
هر کس محو یابد بود — لی بخود او را اکار بود
رنج همه راحت بر اوست — تا بچه رسد از دست نکوست
گر صبر کرا زتن افتادی — باز بجایش بنهادی

همچو گریان بر کران / از کرم و منع حرمان
از رد تسخیر خیل ملک / ذکر جمیل او به فلک
کرد دگر ره فکر ابلیس / تا نبود هم رحمه امینش
داشت چه کثرت غفلت او / بود هر دم وحدت او
خواست به شکل پیر اغوا / رحمه علیها الرحمه را
گو چنین رنج است و بلا / از غضب حق جل و علا
از بر او بیاش نفور / کز غضب حق باشی دور
گفت وی وحی حق شود لی / من نتوانم حق شود لی
این چو شنفت ایوب زن / گفت بشیطان حرف حسن
شکل جوانی باز ابلیس / گفت شدم با مال و ریش
با شرفیت داده جمال / حیف تو و این اهل و بال
گر بستانی ز تو طلاق / سید همت من صد رواق
گفت نبی هست امم شوی / من نگزینم غیر بر او
رفت بر ایوب چو گفت / بار دگر را ضرب شنفت
دیو دگر ره شکل ملک / گفت به بدحالیش نه شک
نیست کنون حکم سقرش / رحمه برحمت گفت برش
منیر نشد گفتش ایوب / بعد شفا با صد چوب
رفت چنینش سال هفت / کو چه ره صبر رفت
دیو شد از بر راه یوس / گشت خجل زان مکر و فسوس
خنده زنان مکر مور و طعن / طوق دگر افزودش لعن
رحمت حق از بهر شفا / کرد عیان تقریب دعا

آن سه تنی کاهل ایمان　　زانهمها بودند همان
آمده بهر دیدارش　　دیده بآن حال زارش
گفته بها ناسزا معزول　　زاوج نبوت یافت نزول
چون بشنید ایوب چنین　　گرد دو نالان و حزین
مشتکی الضر کرد او　　موج بزد دریای عطا
وحی شدش زد پا بخاک　　جوش بزد سر چشمه پاک
شست بدن هم خورد از آن　　صحت کل گرد از آن
رحمه شد او را دیرشناس　　رحمت حق را کرد سپاس
چند گیاه او بسته بهم　　صد بزدش از بهر قسم
رنجش را شد عهد مآل　　عود نمود آن مال و آل
بعد از آن او ماند بسی　　خلق بدو دین خواند بسی
صبر بظاهر شد ظلمات　　لیک بباطن آب حیات
تازه دل افسرده کند　　زنده مراد مرده کند
نجم چه شد سن ایوب　　شمس حیاتش کرد غروب
وان ... اول باشد بید　　مدت آن دعوت کردید
نبید و نباتش یافت شعیب　　اوج نبوت در سن شیب
دیده ظاهر پوشیده　　نور ز باطن جوشیده
زدش ابنه منشی سه کنم　　چون شعیب این خامه کشم
نام پدر بود سن یوسب　　آنکه ز مدین داشت نسب
بعثت او در مدین بود　　آنکه بما ... شتکس بود
از بس که تعمدوان آشنا زد　　آنکه هم آید در اخبار

۵۳

از گه از اصطفا بیش بود — ازلی دین دعوت بود
تا بر بند از نار جحیم — خواند بو ز ابراهیم
شرح محاسن کار او — اهل شر و انکار او
سوی بتان شان بود میل — نقض و کرد روزن کیل
نحس و ابراهیم پیشه شان — قطع طرق اندیشه شان
شاید و بهر ره بیم کسان — گذر ره بیعت بت زبان
گفت پرستید آن یکتا — کو نفر و اعدادِ شما
خدمت بت زیبد ز بتر — تا شر ریها افتد و شر
کم نشر و سنگ میزان — عقل سنجد این نقصان
عدعه با و ا شما — از کمی میزانِ جزا
نفع کسی زین کیل خرد — کم گنجد در ظرفِ خرد
بر چه ر ماتیما نه شود — تخم زیان آن وا شود
این نحس و ربهم قلب کنید — قلب سره کم قلب کنید
زانکه بر معیار عمل — آتش خواهد قلبِ دغل
قطعِ طرق باشد ز گناه — نیست نکو قطعا این راه
چون رهِ دیگر پیش آید — مهلکها در پیش آید
چند بره از منع کسان — هست زیکی منعکس آن
خوف بود گز اهر حیان — منع کنند از دخل جنا
جمعی از ایشان سپاهش — تافت نا میان ز آیایش
جمله که سر تا بت او — گفته که هستی تو سحر
نفی کنیمت با رفقا — جانب همه عودی سوی ما

گفت که ترسم زین کینه	شعله بریزد در سینه
پند همزان دار کید فراغ	باد نکردد تان بچراغ
یاد ازان اقوام پیش	تا چه بدیدند از بد خویش
باز نکردیم ارز فروغ	بسته بحق باشیم و دروغ
صبر که آید حکم خدا	مومن و کافر را از ما
سال ز پنجه هفتاد فزود	یک کس شان دعوت نشنود
حرف نشنید جمله بلب	پان نه خدا آن حکم طلب
پس بدعاش کردیده	قهر خدا گرمای شدید
قوم بصحرا بر دستناه	شعله ابری کرده نگاه
آتش ازان بارید و همه	سوخته زان با حطمه
بوده کسانی کز سمی	خانه نشین با تاب و تبی
زلزله با بانگ جبرئیل	کوفت لی شان کوس رحیل
ابر بنا شد آتش بار	بود همان از کینه بچار
پست خرد از گوش فکند	شد همان شد بانگ بلند
با شعیب و آن یاران	گشت بدین کثرت شان
چون شد او سوی رفت	بود ازان پس سال هفت
در پس عقلش نقل افتاد	روح خدا بر روحش باد
قصه موسی باز شنو	کهنه شد و نسیان هم نو

موسی قصه سحر هیج سیل
نخستین موج آن تا ذکر جبرئیل

ملوک مصر را از آل عملاق	بسلف فرعون میگیرد نه طلاق

۵۴

۵۵

سنان ابن علوان اول شان | که در ذکر خلیلش رفت اعلان
ولیدش والدان ریّان دوم بود | که یوسف را عزیز مصر بنمود
سوم عمرو او قابوس مصعب | که از وی سبطیان بد و مصاعب
پس از یوسف با ایشان کینه ورزید | دل اخوتش پران سختی بلرزید
از جنس فرعون آخر زان عمالیق | ولیدش نام و سلطانش آن الیق
درین قابوس آن دیوش بن مصعب | جفاشان کم و افزون از نزفا بود
پس از چندی بدعوی خدائی | کسان را گفت پیشش جبهه سائی
همه باشندگان مصر از قبط | مقرّ او شدند و منکر از سبط
ازین بدبختیشان خوار سید آشت | ز کار سخت و آزار رسید آشت
بیخشد روز سه نزدیک او را | نمودند این شب تاریک او را
که ناگه آتشی از شام افروخت | سرای قبطیان تا خانه اش سوخت
بگفته کاهنان کز سبط موجود | برآرد از تو و از قبطیان دود
نمود او حکم در هر سال اطفال | چنین ضایع شدی از سبط اطفال
دریابم خاست و بس مرد سبطی | بر آن مرده دل نا اهل قبطی
که در یک چشم یارا چون نبی آن سال | بکار خویش تاکی خویشتن دار
ازین کشتن بگو تا دست دارند | بجفتا در میان سالی گذارند
در آن مهلت چنین فرمود را او | که هارون زاد از عمران لاوی
پس از سالی که سال قتل بوده | جمال موسوی هم رو نموده
مرتب کرده صندوقی ز تابوت | نهفتش مام چون گوهر بخوبش
بدان وا و اندر رود نیلش | بحکم غیب کاند حق کفیلش
برای چشم بد بر روی بلرزید | بگو این نیل بهر دفع آن دید

سپیدان بهم پیوسته قلی وار انگشتی بوج … وزان پای مرادش از دو مرجع
ببو زیب آن الواح روشن … شدش فال از دو ع شغل آمین
ملک سیاره سنبلی کان عمل کرد … پی خورشید ترتیب حمل کرد
فلک دست دعا را بوسه داده … ملک بر دو دوش لب گشاده
صفای وی شد نهر لبن آن … سیاهی رفت سوی آب حیوان
برون یک قطره از وش مانند کف شد … حباب موج تسبیحش نجف شد
رساندش با دکان و از بعد آنجا … ز راه نهر سوی باغ فرعون
ز ان پای آسیه کابان همیشه … وزان خوف عیان پنهان همیدا
بسوی سطیانش گوشه دل … ولی اظهار آن بود مشکل
کنیزان پی آن صندوق دیدند … بابو در روی فرعونش کشیدند
چو فرعون از سر آن قفل برداشت … گشودش که همی کان نور خورداشت
دی از خفاش طبعی است اطفا … که با ماسطیان دید اخفاش
نهفتا آسیه بار ابشیت … طفلی را نکوتر زین کرشیت
چو نیسان آن فتاد از برج آبی … درین بیت الشرف گرد آفتابی
سعادت از رویش فال گیریم … نبود العیش مست بذیریم
بیا تا این یکی را سر فزیست … گمان بد بسر عیب نیست
پذیرفت و دلش شیم مهر آن … زبهر تربیت مایل بجان شد
بپوششن چون آث جوت دیدند … بعبری نام او موسی گزیدند
بگفتند ان جلات و گلشفشر … عرق آساپیا نقاط افکند بیش
فرو … آن پاکیزه شود … بشیری شکر ریز لب ابالو
بانگ خواهیش مریم که آنجا … خبر جو یا یش حاضر بود گفتا

۵۸

فلا انجا دایه است و چنین ست | که شیرش را طهارت انگبین ست
بفرمان رفت و حاضر کرد ایشش | شد از وی شیر شیرین شد کامش
بگفتا آسیه می پرور این را | پس از هفته برم می آور این را
چو کرد این غیرت ماه دو هفته | دو منزل طی ز سالش رفته رفته
بد و بدی آسیه الفت فزایش | شد اندر بر فرعون جایش
بدو دست ریشش چند مو کند | بروت و تاب و گفت کین چند
یقین شد کاین خلل در طالع ماست | مرا یحیی نحوست بایدش کاست
بگفتا آسیه طفلیست بی شر | توانش آزمود از لعل و اخگر
اگر بر لعل دستش ایحنا نست | و گر بر اخگر این محض گمان ست
کند جبریل وقت امتحانش | بر اخگر سوخت دست هم زبانش
ببار آسیه طبع سرکش او | شد اخگر آب بر آتش او
زبان از سوختن این الکن شد | سپیدی در کف نازک یقین شد
میانان منزل چون شد شش سن | از آن چون رشید ز بر ره شد سفارن
دو پورش زاد خرشون و ملیعا | معطار و منظر و جبیب سیما
فزانستش بود چنزو چی ال وسی | شد ان الاجم از بیان با شیم موسی
در بن سالن بزرگی اوده سپر بود | سپه فرعون که جای دگر بود
بدید از قبطی سبطی جور | بقبطی مشت زد او مرد بر خود
پشیمان گشت و وقت شب کرد | خبر فرعون را قاتل طلب کرد
دوم روز او بیان سبطی بدو دید | ز دیگر قبطیش بر روز سیه دید
بگفت او را عجب بی غاوی ست | که هر روز بی متو جنگی ست
بگفت این وی بی تشکیس و گرد | بجو سبطی خیال قصد او کرد

بگفتا سبطی امروزم آیا | چنانکه دی کشتی یکی را
شنید این قبطی از دستش رها کرد | پی اخبار سرعت کفش پا کرد
بر فرعون شد گردید فاشش | نمود او حکم از بهر قصاصش
همان ساعت بگفتش خاست غوغا | برون زن پای تا داری ازینجا
چو موسی دید فتنه سر برون زن | بهجرت کرد زانجا رو بمدین
پس از طی منازل همچو ماهی | فتادش ره در آن شهر ابی
لب چه دید جمعی از شبانان | بگله آب میدادند آنان
دو دختر از حیا افکنده سر پیش | ستاده دورتر با گله خویش
بگفتا حال خود گوئید چونست | که از چه دورتر جای سکونست
بگفتندش که بابت شیخ شعیبیم | بنی زادیم و پاک از جمله عیبیم
حیا نبود ز ما آنجا گذشتن | نباید تا از اینان باز گشتن
از این آبی که بگذارند باقی | پی اغنام خود گردیم ساقی
چو آنان گلها آب دادند | یکی سنگ گران بر چه نهادند
که بود آن سنگ بر چه بناهی | که جنبش زان نشود تا سنگ راهی
ببر حمی آن جمع شقیه | نماند از آب در چه که بقیه
نیارستی کشیدن آن دلو آن سنگ | مگر جمع چهل مرد قوی چنگ
چو زین شد دید حیران دختران را | شفقت خواند آن بیکس دختران را
کشید آن سنگ و دلو آبشان داد | پس آنگه سنگ بر جاش نهاد
بیارامید و در سایه چو عادان | پدر را زود خبر کردند دختان
بیاید آن کلان بی گشت تا مو | بیاد از شکر کرد آواز از دو
که میشوا اندر آن قبله من | ببخشید تا جزای آب دادن

برفت و گفت با او قصهٔ خویش
بجز غم با فراغت آ... نان خود
بگفت آن دخت این و گفت [illegible]
شنیدی قوتش بشنو امانت
عقب از پس بیا ای پاک سیما
بموسی شعیب این گفت خواهم
بود کابینش سال هشت خدمت
پس از ایجاب و آن شیرف ا...
صفورا آن و گر بعضی که گویند
چو آمدت بسر شد خواست موسی
غم با غم بگفتا دل جدا شد
شعیبش در جهیز دختر خود پیش
عصائی داد کان پیش از ورود ب...
دو سر بود ست زان بگیر نوا ور
بطول قد موسی چل ارش بود
ببعید ره بر آن کرد نشستی
اشارت زان بهر نوار کردی
بیالیدی بقعر چه رسیدی
گرش رغبت فتادی چون شمامه
چو شاخی در زمین آن خود نشاندی
بشکل چشمه از قدرت خدا

نه بهر آرمیدن از طلب ها کیش
ز ریشه ... [illegible]
اجیرش کن که با قوت امین
که چون حق اندر پی گفت از ...
بگیر گرده غلط ز او از ...
نکاحت با یکی زین دو نگاهم
ور ده سال از تو [illegible]
همان خیر کنیش ... و صفورا
سند با دلی صحت بجویند
کند با هم و پدر را پا بوسی
عدوی غار را هم مرده با ...
نبی داد از ... و ...
ز جنت جبرئیل آورده بودش
چو مشتقات صاحب از مصادر
شب تیره چراغ آسا ...
ز جا همچون براق برق ...
و ... شدی نعمات خورد
... شدی ...
ز شمهات کردی تازه شانه
شدی ... تازه ... شاندی
... کردی ... ...

۵۹

دگر بسیار خاصیت ورا بیش — که باید دفتری خاصی برایش

چو در وادی ایمن گشت وارد — هوا از ابر شد تاریک بارد

نشد از سوختن یک تار روشن — نزد هر چند سر بر سنگ آهن

بناگه روشنی ز خورشید از طور — باهلش گفت آتش دیدم از دور

شتابان شد گروهی ره سپردن — که آتش پاره آرم یا [illegible]

بپیمود هفت فرسنگ رفت اعجاز — ندیدش از شجر [illegible] باز

دوم رجعت شنید انّی انا الله — ندیده قائلش سرگردان [illegible]

[illegible] دگر در گوشش آمد — [illegible] غفلت بیامد هوش آمد

سوم ره لا اله الا انا را — شنیدن قائل آنست نارا

یقینش گشت شمع توحید — جبین [illegible] سجده خورشید

شجر کان نور را بود مطلع — ندا بشنید فاخلع

ز نعلینت [illegible] کان [illegible] — که حاجت [illegible] ادب [illegible]

ز قید هر دو عالم پای [illegible] — که قرب [illegible] آداب سلکش

[illegible] طریقت هر سالک — که سالک گرد از دیگر مسالک

[illegible] درستی شریعت — شد اورا حکم فاعبدنی ذریعت

[illegible] صلوة و ذکر را تاکید کردند — ز حشر و آن [illegible] کردند

چو از علم تکمل یافت قوت — مشرف شد بتشریف نبوت

[illegible] چنین برهان شد ای — [illegible] این کفا عصا [illegible]

[illegible] زبان [illegible] — [illegible] دیگر [illegible] کار

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

٦٠

بگفتندش برادر دست از حبیب — بیابندش که زینها قدر عیب
بگفتندش نا ستاین و برهان — برو فرعون را از کفر برهان
بگفت از شرح صدرش برگشاوند — بگفتا ز تیسیر امرش ده داوند
بگفت از عقده آن نطق حل شد — بر [illegible] مشکل آسان بحل شد
بگفتا شوکت فرعون شان را — وگر از کشتن خود آنچه ان را
بترسید که از ما باشدت عون — تو عون ما نکردی فر فرعون
بگفت آن فصح من هست آن اور — شود هارون به [illegible] یاور
قبولش یافت سیمای جلالت — ز قولا یافت تا [illegible] رسالت
شنیده و دیده قرب و [illegible] — روان شد چون به مشرق [illegible]
برایش تحفه سرور آمد — برای ارشد تا بنور آمد
بمصر آمد برادر دید و مادر — بگفت ای مهر دارا با برادر
در [illegible] که داوش خواهد و — پدر لی زنده و لی خواهرش [illegible]
بر فرعون رفتند او و موسی — بگفتا نه بپرور دست [illegible]
وفا و مهر را زان رنجش تو — [illegible] کشتی و [illegible] تو
نبود از تو مر آن گفتا خلاصی — بود قتل خطا را کی قصاصی
دلازاری [illegible] گذشت [illegible] — شد از منعش [illegible] گاه
[illegible] با ما — ولکن بختی فزون [illegible]
رسولانیم از حق [illegible] مستی — تو باطل بگذر و کن حق پرستی
[illegible] سالت هم گفتند — نه طرز رزم [illegible] شند
بپرسید از صفات حق [illegible] — بگفت خواستن یاران [illegible] شد
[illegible] بشر [illegible] — [illegible] آید [illegible]

۶۱

بتخت او خزیدن امکان یافت / بایان گروهیان تا امان یافت
ید بیضاش خیره کرد انظار / شدش آن شرق بیضا ز عجز حصار
چو مهلت خواست فرعون بشورا / قراری رفت کاین سست و را
فراهم ساحران ملک بنمود / بروز عید خویش و قرب بود
اجازت یافته بر سبق القا / رسن انداختند و چوبها را
بشکل مار و چون شد بیم زر سیماب / روانش کرد از خورشید آن تاب
پس از سحر عظیم آن سحرکاران / نمودندش بچشم خلق ماران
کسان از ترس بر هم او فتادند / بموسی پس ندا از غیب دادند
بیند از آن عصا تا آن همی خورد / عصا شد اژدها جادو فرو برد
بسجده ساحران یکسر فتادند / بایمان یکزبان لب برگشادند
بشد فرعون از آن چون تاب پیچید / بتیغ و دارشان بنمود تهدید
که این استاد سحر آمد شما را / نمودید اتفاق اخراج ما را
بگشتند این عصا او رشته و رشت / که از وی اژدهای نفس ما کشت
دل یاران ید بیضاست پرتو / ز ظلمت نیست غم تا شمع پرتو
چو مار از پوست بیرون آن تحمل / بزد نیش جفاشان لیک باطل
بسیدون زرنشش گردید مطرز / شفیع شان چو شد در وقت
بصدق موسی صحبت ور می / از این بود شد کهن کیش سر
بگفتا این بلا آورده است / عدو یم در بغل پرورده است
ز مهر موسی گردی گشتیم / بد اندیشی کسی چون تاب بینیم
غرض در ظلمت آن ظلم گفتش / شد او را شمع راه جادویش
بموسی گفت آن از غنادم / تو و قیدار نور زی التقادم

بد انست این با افسکر ... | تنبیری کی قفای سک دود وی
چو موسی دید شکر بر ایش | دعای استبلا کرد از برایش
بوقت بلا بیان تو بود | دم و نفس عیان کفران تو بود
گشت از قحط باران آن بساله | بجای عدلیها کرد ناله
متاع درخت طوفان بعد از آن | ملخ پس گشت تنها و باغ شان خورد
سپس پنج سنتش کرد دیدوقع | دکر آزارها هست از ضفادع
بسالی گشت جمله آب سیلاب | در آخر سنگ شد سیم و زر و مال
بلای کافران پنج مکافات | ولی ایمانشان ایمن ز آفات
نموده نقض عهد از نقص کال | بموسی گفت آن گویای باطل
گرای صد از این سحر و فسوت | یکی در من بگیر و از فنونت
بگفت سبطیان را خوار تر کرد | بموسی هر یکی فریاد سر کرد
که می‌گفتیم ... عفت تو | که ماه در حضور از صحبت تو
فزون تر شد کنون آن ظلم ... | رویم آخر کجا کوه و کجا کاه
بگفتا صبر می‌باید که شاید | شهی مصر بر ما رخ گشاید
بنا ساخت آن سر تا بیاید | خبر از رب موسی تا بیاید
بهان انجام آخر یافت آن صرح | که در نادانی فزود شد شرح
بگفت آخر با و آن پاک تدبیر | که گردد دور چرخ ... پیر
گر از ایمان بی قوت نجات | دعای من کند ... حاجت
زلوت کفر ... حق است با آن | گریبان گیر او شد منع ...
نداری شرم گفت از بداول | که ورزی بندگی ... خدا
بگفتا ... موسی ورد آن ... | بگفتار روشنی ... سرش

٦٣

چه شاید کشتن او با تیغ موسی
چو ... ز دعوت بسر شد
ز حق درخواست ... ساقی مناجی
ندا آمد باو تا خود چه سازد
تفویضش گفت باید ساز ره کرد
سبب ... گفتند از وصیت
همی جستند از وی تربت پاک
زنی پاک همان تخار آخر
دعای موسوی کرد اثر دور
اشارت شد بنبای سبطیان را
نموده عاریت هر یک ز موسی
برون از مصر زد موسی ...
سحر بر روی ور افتاد این حال
... از حسن ... صبح
بکشتار بنی سبط ...
بدیدان گرد و جنبش از لب نیل
ز اسباط انچه بودند احزاب
هران ... که از جا ... شد
... لا خشک گردش سیل ...
... طی و ... عرض ... دید
... از کوه ... اب یار

که دارد تجلی ...
که آن ... از بد تر شد
نجات از ظلم ... ناجی
... ناساز و ... باخود ...
توقف تا مهی ... بگرد
که یوسف کرده بود آن قعه ...
بنهر نیل پنهان بود آن خاک
نشانش را ... طاهر
برآوردند آن تابوت ...
که بر خورده زنان قبطیان را
حلی ... ن با ... ملبوس ...
همه آن ... بسان ...
روان ... ها مان ... دنبال
تعاقب کرد فرعون ...
صلاح ... سلاح آرای جنگ ...
عصا بر آب زد موسی ...
... کوچه پیدا شد ...
چو کوهی ... هر جا پیدا شد
چو باد آن ... این ... ایستاد
درآمد خصم هم ... راه وا دید
چو کوهی ... آن ...

٦٥

زبلقا [illegible] شت و وصف بیان
نکرده [illegible] های پیش را باس
بدریا غرق شد با فوج سرکش
بخاطرها سکون را تا شود ره
زنقد هم سلاح بیش قیمت
دنی ها دید حق که آن بود و
گرفته روزه بر دفع شر و شور
چو موج قدرتش آن خس که یکسو
زنیروی حقش آمد تو شط
صفا گشت ازلی آن شهر جابر
نگرگم کرد جمعی راه تحقیق
که ما را نیز می باید خدائی
با عجزی تشبیه و تهدید
لیک با لفرمود شش اقامت
بر این چون مدت ده سه بر آمد
که حق میخواند شتابد بر طور
خلافت داد هارون را بر امت
بیعت شد با هفتاد تن را
رسیده تا که از طور با شور
از آن پس آمد از حق آیه پیامش
[illegible] از مقامی پرده کشاد

بد از روح الامین بر زمکه الامین
صد هنچ نفخ ایمان حالت یاس
زراه آب شد در چاه آتش
[illegible] حساد بالا آمد از ته
بدست آورده هر شخصی غنیمت
[illegible] و کس و منع نشنود
گذشت این واقعه در روز عاشور
گهر آورد روزان [illegible] و با این [illegible]
[illegible] شد در مصر موسی از تسلط
کدورت تافت آن پاکیزه خاطر
بتقلید بتان قبط و عمالیق
[illegible] و بر پرستیدش بجای
برادش توبه و [illegible] توحید
[illegible] او از آن راه سلامت
بشیر وعده اش ناگه در آمد
کلیم الله شو [illegible]
که میسازم پس از [illegible] صحبت
[illegible] از حقش تا سخن را
[illegible] روزه [illegible]
که تا باید بکرد [illegible] تمامش
[illegible] آخر [illegible]

۶۶

از این معراج آن محو اسرار
ولی بعد از مه ... شد
خیال بد بخاطر ناگذشته
خلیفه گفت کر غاتت جست است
همه پرورده گرویدش تا خاک
در انبیان سامری سحر فن
نبوتش باطن ظاهر بساوی
ز سوسیش نخ ادا و درین ره
که دختر خانه رفتی بود را ...
بهوشی بسکام و رودش
و هم آن شوده آورده ان ایشی
چو زینان بد ضعیف عقاوی
یکی ز ان ضعفا تقلید اول
سوم آن خطر بائی و رزاد ب
با ایشان گفت سوسی زنانید
بیاورد چون آن با اماخوار
بجوف دل جهان خاک قدم کرد
بگفت این اتوان نگر ذات معبود
دو ... الف ایرق بعد و دو نود
۱۲۰۰
عتالی کرد هارون تا چه گشت است
همه ... تا ... سی نیا ...

در ابد و رخ ... لاخوار
کز انجانب که ... شد
که حال همرهان آیا چه گشته
هما نازان غنیمتها نخستم است
که چون آن دیده و همگی از ان یاسک
طموسی خنج پیشش در وین سخن بود
محاسن ظاهر و باطن بساوی
چنین بود ان زبان بنهاد و ان بار
ز شهیر سنتر حیدر بلش خورد ازی
شناسیدی که و هی پرورده بود
بدست ورده بود او خاکپا ...
بدین تعظیم گفت اجتهادی
شنک ورد و ن هم بر قول مرسل
چهارم گفتگوی نیز زینباب
شمار افکند کار خویش با هم
از آن گوساله زرین پیا راست
صدایش در وچون تیر دم کرد
پرستید ند یکسر غیر معبود
حسانی ... عهد القش مشغول بودند
پرستند غیر حق را هر کد عالم
ز سوسیش با عتابت ...

چو موسی که با هفتاد پیر گزیده — عروجش شد بر اوج کرم ...
حضورش خواند شد بر قلهٔ طور — بعجلت آمد و همراهان طور ...
جدا شد گر چه بود آن قوم دی نور — بگفتا از بلی خوشنود دی تو
همی دیدند همراهان قفا هم — ستوار و عذره ره سوی و فایم
پس آنگه شقه ابری عیان شد — میان آن گروه موسی نهان شد
سخن گفت و شنید و یافت راحت — دهش لوح زمرد هر لمعات
پس از دیدار بشکر و تمهید — اشارت شد که نبود آن هرات
ببین دار تر نور هم پای ارد — تراهم و بدین صبح جا حتی ارد
ازان وقت تجلی کوه شق شد — بیفتاد و ز خود این بر حق شد
افاقت یافت و کرد دید تا — شد انگه از میان آن عبارت
بهمراهان بخواند الواح تورات — بیان گرو از مقالات بشارات
بگفتندش حق نشنیده حرفی — ازین تنها چه بربندیم طرفی
مناجاتی شد او چون این بگفتند — کلامش با کلیم او شنفتند
لقایش خواستند از صیحه بن رفت — دعا آن پاک لب از زبان رفت
که چون حجت کنم قوم چه گویند — بگویندم تو کشتی خون بجویند
دم حضوران عاصیان بمعبود ند — مثال حشر ایشان بمعبود ند
بسوی قوم خود چون بازگردید — بخر بس گاو از گوساله شان دید
گرفت برکشید از خشم و افکند — سر وریش برادر بسنجه بند
بگفتا کس ز ضعفم سنج نشنود — بترک شان مراخوفی ز تو بود
بدرش ریش خود عذر رود عاگرد — بساحر حمله زان عذر رود عا کرد
خر در گل بماند آن و نهی عیش — ازین تیر شس سر پیچ ...

بستند ز شهر همچون کاه تحییر
بگفتا قوم را توبه هموست
شد ایمان ز پی سبع اهل ایمان
پدر را پور و پورش را پدر کشت
پس از هشتاد و الف ... را اما لی
بر ایشان چون اندر توبه شد و شنفتند
شهود منحرف کردند تحریف
هوا برداشت کوهی چون ابر شفقت
بسجده هر یکی سر بر زمین سود
چو ایشان کز نژاد آن شهودند
باسلام از بلا ماندند سالم
ز تهمت شبهه در بعثت حادث
دو کس شب طمع کشتند عم را
نه قاتل دیده جویا آنکه بوده
کلیم از وحی با آن جمع فرمود
درست و زرد و بی داغ و میانه
ببقی جستند آخر داشت زالی
برابر زر پوستش آمد بهایی
بکشتند و زدند آن هم بر آن آن
قصاص فتنه ... شدند
بکار قوم چون موسی سیر داشت

برادران عجل ... شد از پاکیش
دعا کن از ... ما
سر آن سجده شبهه این سیمان
برادر را برادر بی خطر کشت
سپاس ... بر زبانی
عمل باشد بر این مشکل نهفتند
بحرف کی ... و باهم ... تکلیف
شمار ... بر سر این کوه افتد گفت
ز بیمش چشم ... سوی فلک بود
بنیمه رخ از آن دو در سجودند
شدند از حکم حق در مصر حاکم
خدا این عجب را گشت باعث
برادرزاده ... از عم را
دیت ... داده ... اهل دو
توان کاوی چنین را ذبح فرمود
جوان و پیر و کار گشت ...
خدا ... او را دا مالی
... آن دیت شد سزالی
روان ... که ایشان قاتل ...
... این اهل شبهت را یقین شد
بکار خویش گفت الکنون ...

[illegible]

بگفتا در شبانگاه آتش خدا یا
بگفتا خضر نامم زان شده فن
جزو آمد ز نزد و علم دانا و
ز تفتیش کرد یوشع بی نوفت
بتوشه ماهی بریان که ز نان بد
بگفت او و بشد یوشع برو آن
خود آنجا چشمه آب بقا بود
چو سیلی چند آمد شد در آنجا
بگفتا این بود آن بود مجهول
ز گفته مر حق موسی خبر گشت
اشارت شد حقیقت شد مرا
بیاران چشمه چون ماهی حقیقی
دگر بنمود پیری در نمازش
که آیا باشمت گفتند همراه
نیاری گفت با من صبر کردن
بگفتا این چه چیزی کرد من بد
ز الی شد و بشکست کشتی
بگفتا من نگفتم صبر ناری
دگر او گشت نوخیزی برای
نباشند بدین هم گفت بکند
ز دیگر رفت مطلب دخواستش

زمین و آنا تری کیست یا
که دارد مجمع البحرین مسکن
طعام تو دلیل مسکن او
وی آنکه بین این افراسیم بود
برفتند و آب الی اسپید بر
بدریا شد حیاتی یافت چون
ثم از موجی رسیدش زنده شد
برای چاشت میلی کرد موسی
فتاد از یاد ماهی چون و ماند و
سد آن بود آن که دل بی بود در
که از خواب غفلت آرد در ریخ آسمی
تشنا دریا پیدا احمد است شخصی
سلامی کرد و گفتا با نیازش
که از علم خود مرا نمایی آگاه
بشنا بم گفت از حکم تو کردن
نگویم تا زخود دخلی گشاید
بگفتا مستغرق اینجمع
بگفتا بشنود معد و رداری
عجب این گفت قتل بی‌گناهی
ز خود بشتم کن جدا با دخل دیگر
کسی بنمود آنجا مسیحا

۶۹

[illegible]

ندا از غیب یافت دیو اخمیده — بدستش راست گردان گزیده
سکهنا گر بجو آبی بر تش کیر — که چون عاجز کفایت شد تو شد صبر
کنون بشنو که تنها هیچ امری — نکردم باز حق بشنیدم امری
سفینه از مساکین بود سالم — تا آن رخنه بماند از غضب ظالم
تبه دیو و آن مقتول بیباک — بصالح والدینش قصد اهلاک
رهانیدم ز سعی آن عمل شان — رسد از سوی حق نعم البدل شان
نمودم راست دیوار یتیمان — ز صالح باب شان گنجی ست آن
نیفتد زین عمل وان گنج ماند — خدا وقت رسیدن شان رساند
اگر بینودی ای موسی تعلیم — همی بایدی بسی صبر تعلیم
بگفت اینها و زو گشت غایب — شدند اینان بسوی مصر آب
همی گویند او ز الیلیا نام — همش اسم پدر ملکانی بن سالم
نشدی جایی که بنشستی سبزه خورد — خضر او را لقب کردید زین رو
نمی میرنده تا روز قیامت — نهاموند رهبر راه سلامت
زبان او پیر از عهد خلیل ست — بتعیینش ولیکن قال و قیلست
چو موسی صحبتش را بهره دریافت — وزان جانب عنان عودت دیده تا
براست ایش همی خواند قارون — که در گشته بود از تخت او
قریب آن نبی زدین لعیبکی — نه بر وعدش یقین لی بر وعیدی
بسم از وی بد در اکسیر عامل — پر از شمس و قمر برج و منازل
مفاتیح خزائن اشت چندان — که یارش تیر گردی و رشدان
ندادی نشکافتش بس مسکین — بتجلیش داشت از زر تا مس کین
نشد آنچ ندا و هر چه شید داشت — قبول پند او ... او

گروهی را باطماع و باغوا — طبق سان از طبق بود زر و وا
ز لن بدره نسبی بدره اش واد — کند فعل زنا با سویش اسما
مرادش اینکه چون افروزد این نار — شود زر و قوم چون سمات ار
بگردانید حق لیکن زبانش — در انجمن شنیدند این بیانش
که قارونم چنین گفت و چنان گفت — نبی را آنچه گفت او کی توان گفت
بحالت تنگ قارون در زنیخ — بخشم از روی موسی تافت میخ
خدا را خواند و محکومش بن شد — فرو این را ببر حکمش چنین شد
زمین جنبید ز اطراف و حوالی — گرفتش تنگ با مال و موالی
بگفتا ابن عم موسی قرابت — نجاتم ده ازین قید عقابت
شدان سوی ادب بستا نانش — زمین گردید آخر آسمانش
چنان گردید بروی چرخ تقدیر — که از یادش برفت آن چرخ اکسیر
نبود اکسیر آن جز خاک او بار — که چون سایه خود شد قائم النار
خطاب آمد بموسی کت بسی اند — ولی محروم از رحم تو او ماند
خطر گفتا مر او این چو ادا — که با عجزی ترا خواند مبادا
بگفتا گر مرا یکبار خواندی — دگر بر روی ترا دستی نماندی
چو موسی شد ز کار مصر فارغ — شنید این مر حق آن شمش ز تیغ
که سوی شام بر بند و ساز آن را — برو همراه اسرائیلیان را
شتابد سوی شام ارستانش بتنگ — بجباران عادی بر کند جنگ
همه آن دم دل تخت و دین — دراز قد زور و زور و رست
سر یکی عوج عنق بود — کلاه از طولش این تلی تق بود
بلا اغراق با سی را ز عمان — بجو دشمن آتش خشم نشده بیان

به تیه اهل خبر را یک اتفاق است
وگر از نام باشش بود گفته است
عنق را پیش از این عوج عنق خواند
نقیبان دوم گشته جاسوس
ز دشت تیه آن سوره سپردند
همه با اشتران [illegible] اش گرد
بگفتا مادرش بگذار کایشان
رسیدند قوم و گفت موسی
چنان تیه شد و سر اهل شر را
بگفتندش که ما داریم جا نیست
یعنی خدا است [illegible] ما هم
ز تفسیر کلام رب هویدا است
قدم در راه زد موسی هارون
یوشع گفت امان شد آگاه
همه شب دشت پیمائی نمودند
نشسته و او ایشان را همین حال
با خبر پیش یوشع و دست بستند
بیان بدین چو موسی رفت بر خود
و چند آن از عصا قد خود
چو از افتادنش چل سال یکی
بقوم از کشتنش موسی خبر گفت

که عوج از عوق با هم او عناق
بتخفیف الف یعنی [illegible]
بجای آن تنق باید و شق خواند
ز هر سیلی یکی بانگ نامو [illegible]
کنار شهر باوی بار خوردند
بشهر آمد که اینانم همه آورد
خبر گوئید با اخلاص کیان
ز حق وارم نوید فتح حصا
که موسی تیر اشد موسی سرا
برد این جنگ را تو با خدا است
همش یعنی برادر نزد ما هر
که ذکرش اندرین قصه همین جا
سپردان کرمان با حکم بیچون
براه رجعت افتادند ناگاه
سحر بودند در حالی که بودند
ز موسی این عصا با یکدگر قال
همانجا تا رسید موسی نشستند
عصائی و کز آن بیچون آتش مرد
سالک بکشش از ضرب آن
سیل آن استخوان پشت دهی شد
ز حال [illegible] شان نیز گفتند

بگفتا شومی آن بد مقال است — خلافی را که انگیخت قتال است

نشانش چهل سال حیرت شهر تیه — که باشد جایگاه شان همین تیه

دران وادی نه آب و نه طعامی — نه از سایه نشان نه از لباسی

بحق آورد موسی ابتهالش — اجابت نوشد دست عابش

وظیفه من سلوی شد بلا جهد — که با شکر می خورند این طیروان شهد

ولی شد بد گمانیهاش قاطع — که باید خیر میکردند ضایع

بکفران نعم گشتند خایب — پرید از مرغ و شد آن شهد غایب

بسوی تیه حال شان تبه ماند — دعای دیگر آخر باز گرداند

بخود مسایست موسی سنگی از طور — عصا ازو بران گردید ماءمور

دو و ده گشت شیرین چشمه جاری — بهر سبطی یکی زان چشمه جاری

ز ابری سقه بر سر سایشان شد — وفا بیوند آن ملبوسشان شد

بزادی طفل با پیراهن او — که بالیدی برابر با تن او

بتیه آنجا که بنشستند ایشان — همان پروبیان بستها خوان

پس از چندی ازان خوان سیر گشتند — طلبکار پیاز و سیر گشتند

خیار و تره جستند و عدس را — بموسی وانمودند این هوس را

چو فرق تاج و دم گفتا بود راست — که این بئس البدل نعم النعم راست

دریجا تخم مطلب نیست سرسبز — بخاک ایلیا گردد مگر سبز

شد این یک پیشان قهر و لعنت — ز سوی حق برای قهر علت

پس سی سال در آن تیه پرور — ازین تیه فنا هارون سفر کرد

بنجمی جای شد زیر درختش — بگفت و از نظر بنهفت تختش

پس ازان سی چو شد و از وادی — روان شد نیز موسی در سمی

همان یوشع که خواهرزاده بود و — وصی گردید و بر یک رفت و شب
تنش از پیرهن کرده عیان — بسان جان ز تن کرده نهان
روایات دگر هم در نجاتش — رقم پیداست از کلک ثقاتش
در این قیصال از جلسان باقی — بابل شد اجل آمد تلاقی
نتایج شان یوشع ماند و کالیب — کز شمع وجوده شمع نیست بکتوب
نشد از حکم خدا الیسع پیمبر — نشار ستان شنید از نیست لشکر
به تیغ دین بکشت ان و بانزار — برسم کفر و کفران عاد و بانزار
پس انگه ایلیا بگشاد بازم — سلیقا باخت ز انجا الیسع عزم
ز دین بودند عاصی از هوا عجو — همه بکاشتن حرب بلعام باعجو
اثر بود و شیطیع وهم خطا — دعا با جمله عجو اجابت
و عاجشتند زور و تدبیر پیدا — قبول اول نشد هم گفت را
نمودش حاکم آن شهر تهدید — هم از اموال و بنا داد امید
با خر شد رها با آن صفا خر — رجا و خوف آخر گشت آخر
بکوشی بود سموأل عاش — روان شد از برای عاش
خبر بشنید با و در دامن کوه — پیاده رفت آن سگ با شکوه
و عا کرد و نزکیرات بود — سپاه دین با که عود بنمود
بحق زارید یوشع کاسم اعظم — نشاید با چنین حشمت بهم
بقهر حق چو لشکر رفت ایمان — سپاه فتنه باز آمد نهان
چو دیدند آن عا را تیر بر — طلب کردند و تدبیر دیگر
فرستاد و بشان را گفت آنجا — که می آرزو با قهر شد ایشان
ز لشکر آن کرد امن وان — بایشان قهر حق شد بیج طغا

بنا مد هیچ کار از طعنه و پند ... شد این کار بد را رخنه بند
بطعن تیغ گشت آخر بنا چار ... یکی و زنا زن مردی در انکار
سپه بیگانه زان سیلی نباشد ... [illegible] تیره [illegible] آشنا
خدا برداشت ز ایشان آن بلا را ... کرامت کرد فتح و کشتارا
سر شهر وار بهر بند بردار ... مدارا بدلی آن زشت کردار
فروزان تیغ و سوزان آتش تیز ... که شد خورشید در کرانه غرب
بیوشع در توقف بود خطره ... زدریا کشتن آن چند قطره
دعایش مهر برگرداند گر روز ... دو ساعت برفزود و گشت فیروز
محدث گفت زین رجعت که ناکام ... خطا افتد منجم را در احکام
گشادن شهر و گفتا با جماعت ... [illegible] شکر کند ادبا و طاعت
بحطه گفتن امر حق بفرمود ... که لفظی بهر استغفارشان بود
باستهزاش جمعی حنطه گفتند ... بیاورزق جستند و شکفتند
بر ایشان مهر حق بارید آتش ... چو گندم سوختند انجمع سرکش
با [illegible] گرشش فتح رو داد ... بشستند زهره کفار افتاد
دو شهری شد در ایام بیان ... یکی زان بارق شکست پیمان
بیوشع رنج تن منع غزا کرد ... دعای او بفقر آتش مبتلا کرد
چو سال [illegible] زنامش ... بنزلگاه جنت شد مقامش
بنزدیکان [illegible] راه دین قدم را ... ببارق اندر تیغ برق دم را
بریدار حاکم استجاز انگشت ... برفت از کار او رانچه در مشت
چو سنگ [illegible] من بسجو [illegible] نام را ... چنین در خورد بود ارنی جبار را
برادر [illegible] از بس گرد نگشتان گرد ... بنی اسرائیلیان در مصر آورد

[illegible]

قضا بسپرد امر او بحزقیل | که از نسل یهودا بود بی قیل
تفویضش گفت بهر حرب کفار | بطاعون مبتلا گشتند زانجا
برون رفته ز مصر آنان ابر بسیار | رسیده تا کنار شهر مرده اند
ز کثرت دفن شان گردید دشوار | بدور ما شهها شد طرح دیوار
پس از چندی که باقی استخوان شد | گذار آن طرف حزقیل بنمود
دعا با رحم کرد و زنده گشتند | پس از مرگ طبیعی در گذشتند
ولی تا این اثر در نسل ایشان | که بوی مرده می آمد ز ابدان
چو حزقیل آخر اندر بیل و یوش | بدین موسوی بگذاشت قومش

ز الیاس بیانست مفوج دیگر
با چشمه زندگی کشد سر

نهاده قدم بدشت قرطاس | برخوره قلم ذکر الیاس
الیاس ملک لباس پریو | الیاس بلب باطنش دیو
هارون نسبی که شد پیمبر | قوم از خط دین بتافت چون سر
او تازه نمود موسوی دین | ز او دید بوی و شد قوی دین
شاهی بزمین بعلبک بود | طاعت گر بعل کان تبک بود
گردید زنده واژگون نقل | کی مرد شود هوالی بعل
الیاس شی بحکم شاید | باطل آن عقد تا نماید
رویش سوی شاه راه دین کرد | تلقینش مدارج یقین کرد
نشنید و دل ... شد ی | نیز او برگشت بعد چندی
کارش بجدای ... اله | قحطی بفتاد سی ساله
حیوان سبی هبا کردید | از سنگ سنان مفاد گردید

[illegible]

بنمود تغیر رنگ دا بس | روزی نه مگر بجای الیاس
بنمود عیان عناد شان ضال | او گشت نهان بخانهٔ زال
بودش پسری باتبلا لی | کو یافت ز همتش شفا لی
کردش بخدا متش مشرف | نام خوش او یسع معرف
اخطوب خطاب والدش را | زاقوامیش نژاد والا
زالیاس بصرف جهد شد ال | چون وا و یسع فتاد زو جبل
رفتند ز خانقاه هردو | گفتند بجمع شاه هردو
پیش بت خود کنید زاری | خواهید مطر باشکباری
آب از نزند بار جوعی | باید بخدای بار جوعی
سیدست زرحمت چه بخشاید | از سنگ آب آتش آید
بشکست بت وصد انش شا رعد | بی قطره فشاند ابر سعد
لیکن بهر دور روزگاری | آن عهد نماند برقراری
اشک و دگر چو مستقل شد | الیاس از آن شکسته دل شد
غیبت بهمه مسیحیان خواست | وین از خدای آسمان خواست
با نفخه صور گشت مأذون | چون خضر بحر او بهامون
برخواست ز خلق غیبت اندیش | بنمود یسع خلیفه خویش
وقتا چه شد قلم یسع را | بنوشت بنامه ام یسع را
دین کرد قوی نبوت او | شد کفر زبون ز قوت او
وین همه برگ و ساز گشت | شد حسن فلوت باز گشت
احکام ز شرع کرد جاری | توریت برآمد از تو آری
اوقات بهمه رجال و نسوان | صرف حسنات در تعبدات

[illegible]

هر کسی بره بدا قدم زد ... از وحده لا شریک دم زد
... چو برین نمط برآمد ... رحلت پی آن پیمبر آمد
ذوالکفل وصی او نبی شد ... دین از کفالتش قوی شد
کنعان پدر پاش بود سلطان ... خواندش بعبد از سوی شیطان
گفتا که شوی کفیل آیا ... جنت دهدم حق از عطایا
بنوشت وثیقه ... وثق ... ذوالکفل شدش خطاب از حق
زانسان که ز وقت یافت ضمان ... از آن رسول امام تا من
شد گوشه گرفت از وزیران ... رو کرد بسوی گوشه گیران
قومش بشتافت در سراغش ... تا یافت بگوشه در سراغش
تکلیف بامر پیش بنمود ... او از سر پیش خویش بنمود
چون زد باجل بیایدش پیش ... در گور وثیقه برد با خویش
فردوس رسید و آن نوشته ... ذوالکفل بیافت از فرشته
اینجا سپه رعیت او ... غافل همه زان مآل نیکو
گردید بآن نبی خطاکار ... او [illegible] بنمود بهر احضار
او حال بگفت و نامه بنمود ... گشتی بصدق شود ز قوم مشهود
تا رجعت قوم انتظاری ... آنکه ... است اختیاری
چون قوم رسید نامه بشتافت ... ... همه را بسوی او شتافت
کالقصه بر آمد از کفالت ... این نامه بران کند دلالت
تصدیق نبوتش نمودند ... بر حق شده در خلد را گشودند
بردار و چو سبز زمان باکیش ... ... از ره دین یهود باکیش
... دگر زنبله القوم ... الی ... لبس صوم

از جادهٔ شرع دور رفتند — بیراهه شر بشور رفتند

آن شر که بشر کند همه — سامان سقر و بد همه

ور ملک چنین زبل خلل کرد — جالوت عمالقه عمل کرد

چون علت بر مزاج غالب — گردش ز روان بده قالب

آنان همه گشته خوار زان شور — اجزای جسد مثال در گور

شد بسکه عذابشان تباهم — گشتند ز کار شوم باهم

کردند بصد هزار زاری — پیغامبری طلب ز باری

رحمت که از او وسیع آمد — بهر ایشان شفیع آمد

بودست یکی بنام رکان — لاوی نسبی مطیع دیان

بگذاشت زنی و گشت راحل — بود او بذر بسیم حامل

عالی لقبی شد که فضلش — تا زاد ز بطن اشموئیلش

گردش صفت پدر مراعات — آموخت باو علوم و تورات

از معجز ذکر آن نکو نام — با فکر بود شمول الهام

چل ساله شد و پیمبری یافت — قومش بره خدای بشتافت

این نور چو اقتباس کردند — بهر شهی التماس کردند

کاخراج عمالقه نماید — وز شست امید تا بهم آید

بگزید یکی خجسته فرجام — طالوت بطول قامتش نام

از بنیامین نژاد خوش داشت — چیز خشش پی نژاد انگش داشت

تن کرد بجشنش آن پیمبر — از روغن یوسفی مطهر

آن روغن قدس نام خوشبو — میراث رسیده بود تا او

بود از پی هر شهی در انجا — این قاعده دفع رجس تن را

بر قوم هم نمود نشانش آنگاه — بشناخت بصد رغابتش آنگاه
گفتند که این گرامی سقا — ما ئیم احق بملک حقا
گفتا که خفش گزین نمود — در علم و جسامتش فزوده
ز آثار شهیش می نماید — تابوت سکینه باز آید
اکنون سخنی شنو ز تابوت — در جان برسد ز صدق تا بوت
ز اسرار خدای بود صندوق — نوعی که ندیده هیچ مخلوق
صندوق نه درج گوهر سر — صندوق نه برج اختر مهر
در حضرت حق بسی مناجات — بود دست کلید قفل حاجات
گر به سر و در زبی سرموش — از هیبت هوش شنیدی گوش
بر فوج عدو دهم عزیمت — افتادی از آن صدا هزیمت
ایزد سوی آدمش فرستاد — آن دم که جدا ز خلد افتاد
آرام از آنش یافت سینه — نامش بهمین نشان سکینه
میراث رسید تا بموسی — بگذاشت بقوم خویش آنرا
از زلت شان که رفت پاش — بردند عمالقه [illegible] ش
ناپاک و لانشان ز سرگین — کردند نهان بزیر سرگین
شد سوی ادب بلامی ناسور — افکندنش ز شهر خود دور
جبریل بپیش منش آورد — طالوت بیافت شکر حق کرد
گشتند همه شناسیش شاد — با جان و دلش شدند منقاد
گفت انگهش آن نبی که طالوت — جولان بنما برزم جالوت
چالاک بخیز و برنشین چست — آن شمن سخت را بکن سست
دادش زره و زراه اعجاز — ابراز نمود بادی این راز

۸۱

کاریکو زیراست در ... راند | جالوت شد دستاور را ید
طالوت شد کرفت عرض لشکر | هشتاد هزار بود مستغفر
کیکین بود ... سست بود | با همه ... دعا شوند
کفتش ... امتحان ... افتد | تا کیست ز جمله با صداقت
سر راست شد فوج تشنه | تا بیش ز اتش عطش نه
کفتا نه هر ... یار و خوب | آبی بخورد هرانکه زین جو
جز چهار هزار کو بخورد آب | گردانه همه گروه سیراب
زان بود ... حق نکه ... | فوجی ... و ... وردشت
زان فوج که صد هزار کس بود | بیطاقتی این سپاه بنمود
هر چند غفوری کرد سفت | کم من فئة قلیلة گفت
راندند همه تامین عیش | اندر دو سه یک پا ندان جیش
شد خاص پی زره از انبا | داود ... ادش از نبود را
در خواب بدیده بود زان بیش | کو شیر به بست چون بز و میش
گفتا پدرش که میشوی چیر | بر پادشه قوی نه بس دیر
هر روز دگر سه ... ناگاه | بستند ز سنگپاره راه
در ... بنگر بچشم بینا | جالوت بکشم شکسته مینا
برگرفتش و با خود همیداشت | چون لعل و زمردش همیداشت
... گفت که قصد ... کیمن | انیست سلاح ... این کین
بکشتم بکشتی کران ... اختر | انگشتر و نیمه ملک و دختر
گفتا که سلاح نیست حاجت | دارا دخدای تخت و تاج است
من میکشمش سنگ پاره | با قدرت حق بکن نظاره

در عرصه نشسته عزم دب کرد … آهنگ خصم ادب کرد
گفت او که نقید پست و لاغر … بر سنگ مزن از آن خویش ساغر
گفتا ارچه نقید پست ارم … هر کیف تو ولی بد سست دارم
این گفت و نهاد در فلاخن … آن سنگ سپرش نه سنگ آهن
بسم الله گفت و بر جبینش … افکند و فکند سر زمینش
از پای درآمد آن ستمگر … سرکرده ره گریز لشکر
طالوت ستود جد و جهدش … ای خیره وفا نمود عهدش
طالوت ملک خلیفه داود … پیغمبری اشمویل را بود
سی سال برین چو منقضی شد … آفاق از آن نبی تهی شد
طالوت گرفت دل ز داود … با خلق ازو چه دوست بر بود
آهنگ هلاک کشتنش کرد … زین حال با دختر نشکرد
بگذاشت به بسترش فغان … بهر بد کیاش تیغ در فشاند
از تیغ حریف بر زد ماست … می جد سر انجمنش نشست
بنمود خیال مشک را مرد … زین شعر با عرق کرد
شد تازه از آن بخشش شنید … در جره سینه تهم کینه
با دختر خویش سرگران شد … کاین راز نهفته زو هبایک شد
آن هر دو نهشته دیده در … بشنید اشتش عقل
گشتند نهان به کوه در غار … شد سوده عنکبوت دیوار
گر دید که کوه پا تدا است … بشنید ز عالمان ملامت
خشمش خلل نهفتش آورد … وان باز چو آورد
بیدا دلنو و چون فلک سر … خود سر تخت تکیه

انجام چو فعلش بسر شد | از مستی عیشش باخبر شد
پرسیدن خواست عالمی را | تا توبه چسان شود پذیرا
جز پیر زنی نبود عالم | او داد همش جواب سالم
بر تربت اشموئیل جا کرد | بشنید ز غیب چون دعا کرد
کو رست [illegible] سر جبالی | با جباران کند قتالی
خود با پسران بکشته گردد | ایزد گنهانش در نوردد
گفتش که ترا چنین توان کرد | شد توبه قبول چون بیان کرد
داود بر آمد از پی عار | ز و فره ایزدی پدیدار
بر قوم خدایش سروری داد | با سروریش پیمبری داد
آهنگ ثناش خانه بنمود | گردید پدید لحن داود
داود خلیفه معتبر | طیر و جبلش همه مسخر
بشکست ز خصم پنجه کید | نیروش بدستگاه ذوالاید
حکام بقید انقیادش | بگذشت زمان کیقبادش
پیغامبر حلیم بوده | هم حاکم و هم حکیم بوده
لقمان خرد ورش بصحبت | می بود که در فشان حکمت
گردید براو زبور نازل | بر پیروتیش نور نازل
آیات وی از حکم و مصابیح | انوار مواعظ و تسابیح
بودست ولیک حکم ز شرع | بر توریتش ز اصل تا فرع
آن لحن که ایزدش بخشید | دیگر نشنید آنکه بشنید
هرگاه زبور را بخواندی | طیر از طیران بجای ماندی
تورات مدام در نظر داشت | از زمرهٔ انبیا خبر داشت

واز نقطهٔ انتخاب ... [illegible]

بشکفت که واهب المواهب / بشنیدم و رسانم این مراتب
حق گفت که مورد عطایا / آنان همه گشته از بلایا
گفتا پی بنده هم بلا لی / تا چون ایشان رسم بجا لی
روزی ز دریچه سر بدر کرد / بر آب نگونه ای نظر کرد
او ز آب تنی نهیب می شست / از خاطر این شکیب می شست
رفتار فراغ سست و تشویش / این گرم سراغ بهر تشویش
دریافت که نام او بتاب است / همراه سپاه در غزا است
سر فوج که شوهر خواهرش بود / بنوشت باو کتابی زود
کو را بمقدمه سپه گمارد / تا بوته بگینه آتش سپارد
بود دست بمقدم اینکه اشتو / تا باخت نفس خصم کین جو
کاو از میان جیش دریابد / تا اوت بسی بجایش آید
جویا ذات گشته شد دوشیزه / بر واند نوشت سوی آن شاه
کز نسل وی چه شیخ اسکار / او چیست بعهد استواری
کز بطن وی از پسر بیاید / باید که خلیفه اش نماید
شد عقد بانعقاد پیمان / تا زاید ز بطن او سلیمان
آغاز هم از دو سخن بجا بیش / انجام شد و گفتند برابیش
زین یک صنمه و نقود شد / آن نقش خوش ز نقش صد
از جرم ولیک بود غافل / جرمی نه بلای کاهش دل
حق خواست که زانش ساز و آگاه / بشکافت جدا ز حجره ناگاه
بنمود دو شکل و زان ترسید / گفتند مترس حال پرسید
گفتند که هم نزاع داریم / با داوری آمده ایم

امر ... اقود بنشست از پیش — از من یکی و کشد بر خویش

گفتا که هیچ بست جوری — کان نیست رها اگر ...

آن سرور و بوصفی از عجایب — بودند که گشت شده غایب

داود ز خواب غفلتش خست — دانست که ماجرای او هست

بر خاک فتاد اشک ریزان — شد خون آب دیده اش گریزان

از اشک زمین سجده تر کرد — چندان که گیاه سر بر آورد

هر قطره کزان دو چشم تر بود — در سینه اشک بود ...

هر یکی که گریه اش که بارکی — ز همی یکی با اشکباری

چهل روز گذشت چون بپایان — کو ماند بسجده اشک افشان

الهام شدش که چیست حالت — باعث چه بود برین ملالت

گر گرسنه دهیم غذائی — ور تشنه شراب جانفزائی

گر خسته دلی دوا فرستم — ور برهنه تن قبا فرستم

گر خوار شوی عزیز سازم — ور زار شوی بسی نوازم

شرمنده لطف ایزدی ماند — بنشسته دگر بخود نماند

شد توبه قبول آنگه از وی — بنشست بر سبیل خویش ...

از سجده سر نیاز برکرد — دیگر بی شکر سجده سر کرد

گفتا چه کند خدای با من — گیرد چو بحشر خصم دامن

گفتا که با و قصور بخشد — چندان که ز تو قصور بخشد

آسوده ز حق چو لطف بگرفت — از دست بلای شرم بگریخت

آن جرم نمود نقش بر دست — با نقش نگرد و ش ز دیده بست

نقشش بدیده گر ملول دی — آهن نگینش چو موم بودی

شاهیش چو یافت سال آن نام / بگرفت ز طرح مسجدی کام

جائیکه فضاش جانفزا بود / در حادثه قبلهٔ دعا بود

چون مدت آن ریاست عام / آغاز ز مسجدش شد انجام

در نیمهٔ مسجد او ازین صرح / راحل شد و نیمه ماند آن طرح

پس یافت تمامی قبا آن / آن مسجد اقصی از سلیمان

حرفی که بذکر او رقم شد / انگشتر خنصر قلم شد

در عقل و نظر نظیر او کم / در علم و هنر علیم عالم

بشنو ز فراستش که چون بود / رفتند دو کس بنزد داود

کز گلهٔ گوسپند این کس / شد جمله کشت من تلف بس

گفتا به نشان رسد ز دهقان / آن کشت و بهای باقی آن

ور گله نقد قیمت از بیع / دهقان ببرد بفتوی شرع

بشنید و بگفت پس سلیمان / شاید که رسد نه نقصان

آن کشت دهند گله بان را / تا آب دهد تمام آن را

وان گله بر اهل کشت ماند / نفعی برد و بپروراند

هر گاه بحال خود رسد کشت / آن گله ستاند این خود کشت

چون گوش چنین لطیفه اش کرد / داود ز خود خلیفه اش کرد

اجرای معاملات یکسر / بنمود برای او مقرر

آنگاه که آن نگاه داود / بنشست بجایگاه داود

بخشید حق از عطا برایش / ملکی که نیافت کس ورایش

بود از پی سال و ملاقی / با الاسم کریم حرف باقی

شد شهر علی العموم عالم / در زیر نگین اسم اعظم

تسخیر ز باد تا طیورش / علمی ز زبان مرغ و مورش

هر جا که کسی سخن برآوردی / بادش بسماع می رساندی

جنات باو ز جان متابع / جنات بکثرت و تتابع

یک چشمه اش از کد [illegible] / چون کان زری غنای نفس

عرشش [illegible] پاشش هزار کرسی / انجم نکر انجمن چه پرسی

تختی ز زر نشسته [illegible] / یاقوت نهاده سر بپایش

وان فرش که بود جای رنگ / مبسوط بفوق تخته و سنگ

نی چین و نه کرد و صفارا / انس و هم جن بد [illegible] را

با این همه خیل باو حایل / وز بال طیور سایه حاصل

یک تا به رنج بکیدی بود / رنجی نکسبی از آن نمی بود

زان تنبه نازش بلندی / کادبش باو نیازمندی

با جمله نعمت و بضاعت / میداشت بیان چو قناعت

جز طاعت حق نه در نهادش / می بود سفر بی جهادش

روزی بهمین اراده میرفت / فتحش بجلو پیاده میرفت

باهم نفسان بگفت موری / اینک سپهی بشور و زوری

این کیست [illegible] از سلیمان / این بدبه ایست از سلیمان

از لی سپری حذر نمائید / [illegible] وز خویشتن دور آئید

خندید ز گفت او سلیمان / [illegible] و شکر لطف یزدان

آن غوث [illegible] که هر زبان [illegible] / زان [illegible] بکرد [illegible]

زان داد [illegible] شتر شد / [illegible] اثر نشسته

[illegible] طلبید [illegible] / تا یافته تند می نشسته

[illegible]

۸۸

کردش سجل تا کنیم ندا ای
تا گیسه سیه بر شکفته
رفتم به سبا چو با صفت من
حوری به فداش انس تا جان
بنشسته به تخت و به پری پیش
کان مقنعه پوش تاجدار ست
از عصمت او نگاه او ل
واعی چو چهش ولیکن ایست
زنشان ز آفتاب اعلا
بنوشت کتابتش سلیمان
زین حکم روان بخیزی باید
کاینک خط پاک از سلیمان
الّا تعلوا علیّ هر قوم
گوید جواب تا چه باشد
گفتند که زور با تمام ست
از مقدم شه خرابی آید
من هدیه فرستمش ببینم
خشت زر و سیم چند تا بود
یاقوت یکی به برج بنهفت
زان پیش کسی نسفته بودش
چندین ز گهر کان مردان

یا حجت صاف و چو آبی
گر زین خبر تو نهفته
دیدم چمن و زن سمن تن
با آن پریش سبز و گلستان
بشنیدم از آن مجاز خویش
بلقیس که گزین شعار ست
باشد بدو هم نگه تا اول
خورشید پرست ذره ساست
اول بشنو چو از جهت ما
افتاد ز هدهدش بد آبان
خواند و امرای و لشکر اند
بسم اللهش صحیحه عنوان
واتونی مسلمینش مفهوم
تدبیر صواب تا چه باشد
گفتا که به نقص این کلامم
ذلت با عزه رو نماید
رجعت بکند چیان اسیم
کش بال و هدیه چو سیل بنهد
کاعجاز بدو چو گفته شد سفت
الماس اله نگفته بود دش
تا فرق کند زنان ز مردان

جمیع اعداد ۱۰

[illegible]

با هم همه یک لباس یک طرز | شمشیر نیاردش خمر دو درز
بسپرد بقاصدش سوالی | بنهاد شتر جواب آن محالی
کان چیست بگو تشنه راکند سیر | لی از بالا بود نه از زیر
زان پیشتر او بوحی نازل | سامان جواب کرد حاصل
خشت زر و سیم با نمد سنگ | برچید که باخت قاصدش رنگ
فرمود کجاست تختها نیست | گفتا که نهفتم از غنای بیت
یاقوت بخواست سفت الماس | وان لعل بگفت حیز زافرس
انگاه بدست روی شستن | زان جمع شناخت مرد از زن
پس گفت که نیست جا جسم زر | زان بال هرآنت بال بهتر
گر دبیر هم کاو رم خوی کج | زان تاب شما شود حسن نج
بلقیس شنید چون بنیسان | رو کرد بدیدن سلیمان
اسلام بدل فروغ دادش | خورشید ز دیده او فتادش
زو فضل بگوش سپهر پیش | کاین بود محل دم مسیرش
بشنید و بخواست پس سلیمان | از قدرت خویش با وی علاق
فرمود که کیست کاردش تخت | زان پیش که آید آن بگو تخت
دیویش بگفت آرم ابرا | تا چاشت که بر نخیزی از جا
این تخت بخواست نهر عفریت | زان زود ترش بخواست خوشتر
بود آصف برخیاش دستگر | زود بوده دو اشمویل را نور
از چشم زدن بعرصه کم | آورد و بنزد اسم اعظم
از زیر زمین نمود آنجا | گویا شد و بود آنجا
با سنگ بحور چون نگین بود | این نقش نه لطف عجب اثمرد

گرویدش بتصرفی دگرگون   تا بقیس قیاس تا کند چون

گفتش که چنین بدست تخت ایا   او گفت که این همانست گویا

از خلعت آن گزیده خصلت   وز حسن نمود سیل وصلت

زان خیل پری برشک آمد   چشم همه شان پدید اشک آمد

بگرفت بران غزال آسمیه   پیش ساق چو نافه سست پرچیم

خواندش پی کشف آن زمین   در صرح ممرد قواریر

آن غیرت مه ز عکس مهتاب   پنداشته آبگینه ز آب

از ساق لفافه سان ز تا مه   بالا بکشید زیر جامه

تا غیر نه ببیندش برهنه   فرمود که یا نبی برو نه

اورا اندلب کلام اسلام   این داد ز وصل خود پیام و کام

زد نیخ بکار رفت و آهنگ   سوها چو غلط حروف شد حک

داود از و بزاد و کو نید   کامل عجم از نژاد او نید

[illegible] ار سبا شد از سلیمان   کامل کرد همه بهار ایمان

ور کاهف ز ملک ممتحن شد   قابض پی خاتم اهرمن شد

شد حال وی از بلا مطابق   با حالت انبیای سابق

بشنید شهی صنم پرستی   بروی بجهاد یافت دستی

جستش بحریم وصلت ور   او کرد پی پدر همی کرد

آرام نداشت با سلیمان   خون پدرش ز دیده ریزان

از بهر سکونش باضرورت   دیو از پدرش بساخت صورت

چشمش برسید و انس شد رام   بگرفت دل از صید آرام

بیبرد سجود بهر آتشش   با خیل کنیز و همدمانش

آصف بشنید چون سلیمان — کان بت بسرایش دست پنهان
بشکست شکست زان صنم هم — بر بست کنیز نیز همدم
آن خانهٔ پاک خاطر افروز — بتخانه چو بود تا چهل روز
این غفلتش از بت پرستش — آمد سبی با بتلا نیش
روزی پی غسل آن نگین را — بسپرد بجفتی این را
دیوش از زور گرفت بی باک — بنمود تمثلی آن پاک
بنشست بکرسی مبارک — افراخت باوج عرش تارک
از غسل چو آن نبی بپرداخت — انگشترش از این طلب ساخت
دارد و سیر گرفت حاوی — دیو متمثل تو با وی
بشنید همین بهر طرف رفت — سر رشته چاره اش ز کف رفت
افتاد کنار شهر مضطر — ماهی گیریش گرفت چاکر
صیاد دو ماهیش بی زاد — یک ماهی و یک نان همی داد
مهمان زد و در دهر مبتلا ب — چون ماهی دور مانده از آب
چل روز کشیده رنج آفات — طی گشت زمانه مکافات
آصف بخیال وضع آن دیو — دانست که این همه بود ریو
صد زور بود دش کجاست سیرت — هست این اسیر تزئید سر ریت
تورات بخواند و دیو از هول — انگشت گلیس سان لا حول
در بحر خزید و خاتم افکند — صیاد گرفت ماهیش چند
وی یافت چو یافت ماهی قوت — ماهی خود ... بطن آن حوت
رو بیش چو دید و بشفقت ... — در جوی ماهی اسیر فتنه گردید
حقش بدان بد ازل را — در آهن سنگ شد ...

۹۱

۹۲

گویند باو بگفته دیوان | آنوقت که بود صدر دیوان
کام وزیر برای یادگاری | می بایدت اختراع کاری
از سحر نهاد او رقائم | بشکافته تخت را قوائم
دیوان پس حلت سلیمان | کردند عیان تو قوم پنهان
امروز هر آنچه در سیاست | از سحر اصول آن بنا هست
معطوف چو کرد بر سلیمان | چون عاطفه داد نون عمان
آن لام که هیچ نقش خاتم | نونش ز نگین اسم اعظم
کاف ذکرش بکاف دل | پیوست که میم شد تکمل
آن میم که بود از پس دال | سوی هم ابین شدش دال
زدان و که عجب شمرد سالش | نقل عجبی ست ز انتقالش
مشغول بنای مسجدی بود | کاغاز نموده بود داود
بود ست هنوز کار سالی | کانجا بکشید سر نهالی
کردید زبان نطق سرگش | بنمود خبر باو ز مرگش
گفت او بنجد ابیوش مرگم | تا کار بنا شود بسر هم
با وحی ز شاخه اش عصا کرد | از بهر نماز متکا کرد
یک رکعت او بصدق و سوزی | می بود همی تا شبانه روزی
شد طائر قدس روح او را | زان آن ده هوای شاخ طوبا
جان رفت و تن صفا آلی | چون کل که شنید زان کلالی
آن بود حضور در صلوتش | تا گاه نشد کسی ز فوتش
حاکرد نهان نه آشکاره | در چوب عصاش چوب خواره
هر گاه که آن مقدس ایوان | بردند بسر بسعی دیوان

مراد مسجد

وز کرم عصا ز جای افتاد / وان پاک جسد ز پای افتاد
این سستی تو همان عصا است / تا چند برانت اتکا است
اعراض ز ماسوا چه وی کن / این توسن نفس خویش پی کن
روزی ز خیول عرض شد سر / جستش ز خیال فرض و تکبر
نادم شد و نزد و ... بانه / بر نفس بد لوم تازیانه
کاین پال تال کرد غارت / زین بخت کشید تا لوازت
زان خیل برید گردن ساق / تا نفس کشد که بود شان شاق
دیدم بروایتی که جمشید / شد فرض دا اید خورشید
از دوست بدار و انچه بازت / زان دوری زان نجی و نمازت
پوشش ز حصیم پایه ... / گردش سیلاغ حق بکرم
هم سلطنتش بحید جادا د / عهدش ز تمام نامش جا د
داشت سه سال ابتش ابتا / شاهی برواج کافر بیها
آشنا پسر شیخ پادشه شد / جان همه دیریان تبه شد
جمعی بهان گشت عازم هند / پیوست برنج خاکم هند
تحریض بعزم شام گردش / کاورو سیه کی نبردش
رو کرد و اساس ... او ند / گر خصم جفا بدوست بیند
الهام رسید با نبوت / گر عیب گرای بست قوت
هر شهر که گشت کشتش بیند افت / زد کرده ملک همش نشان ساخت
آمد بنظر صف ملایک / وان تیغ فشان کف ملایک
سر کرد فرار صرصرا سا / او غرق شد بمظهر اسا
در هیت مقدس ... ماند / بعد از چندیش مغفرت خواند

شد شام ز کفر چون سپیدی

شائع پس کرد شعیا نور / بنمود شیوع جابجا نور
شاه عهدش گزید پیمان / وان هر دو ز دودهٔ سلیمان
فرمان فرمای شهر بابل / گردید ز بهر کین مقابل
پیری شد و قصور در پا / بشنود و نمود فتنه بر پا
بودست وزیر بخت نصرش / خیل و حشمی برون ز حصرش
شعیا چو بدید عجز آن شاه / گفتا که مترس حسبی الله
رفتار بحکم از دعاش فی الحال / افزود بعمر پانزده سال
با شست بحشمت که فرمود / گردید درست و قوت افزود
بنمود بیگاه قصد دشمن / برخاست بعزم سر نشستن
بشنید و بدید کان سپید / جز شاه و وزیر و هیچکس گردد
چندی همه داشت با صعوبت / بنمود رها پس از عقوبت
چون پانزده سال شد تمامش / گردید ممیر و هفته جامش
پس شیشه خود گذاشت شعیا / قد فاز لدی الملیک سقیا
شد شام چراغ مرده قندیل / از باد بدی بنی اسرائیل
حق داد بموتق ارمیا را / هارون نسب ابن حلقیا را
در قوم بحکم نیز گردد / زین نقش رقم نیز گردد
گفت او که فساد ما نشاید / ورنه شهی از عجم بیاید
سازد همه را تباه و رسوا / بیشش نشود لبی ز کس وا
شد دگری نقش عمارت / ویران کند اینهمه عمارت
از زاده به بندگی در آرد / آسوده بجنتی سپارد
سخنش نشنیده خود سپندان / کردند ... سپند زندان

۹۵

لهراسب شه عجم بعصرش
کردند خلیفه بخت نصرش

خاک سیه از وی آن مکان شد
بشکفت عزیز هرچه آن شد

تا بیت مقدس او بینداخت
آن مسجد پاک را نشان ساخت

از بند عزیز را برآورد
گفتا که پیمبرم رها کرد

در بیت مقدس آمد ایمان
از شام رسید جا شکایان

میخواست رود از آن آباد
شد وحی که بازگرد و آباد

معموری آن خراب مطلق
آور و عجب به قدرت حق

حیرت بباغ و میوه افشاند
خوردو و تنها داشت از آن ماند

پیش قدرت حق نمود برهان
صد سال بخواب ماند بیجان

تا آنکه زمانه گشت نو رنگ
آن شاه کهن گذشت او رنگ

گشتاسب خلیفه دگر کرد
در شام چراغ عدل بر کرد

آباد نمود آن مکان باز
کردند بنای مسجد آغاز

ناگاه ز غیب بعد چندین
کردند عزیز را جان بین

گفتند بگو چه مدت نوم
گفتا بیک یا کم از یوم

چون خاست بعصر خفته در جا
آن عرصه خواب خویش پیدا

گفتند که سال صد گذشته
بنگر که طعام بر نگشته

وان خر که جز استخوان نبودش
کردند بحکم زنده زودش

یعنی که نشان آن نمودند
گیتی ز ان بشگفت در فزودند

پس در عزیز رو نهادند
از قصه خویش در تکلم

باور ننمود کس عزیزش
کردند همه خیال غیرش

توریت نمانده خوانده بیشتر
کردش بیش از کلیم از بر

آمد ز زبان او به تنسیق — انگاه زدند حرف تصدیق

این حجت راست چون اثر کرد — تاکید حجت دگر کرد

یعنی بشنیده اید زین پیش — شعیاش نوشته با خط خویش

در جوف ستون ایزد پاک — بنهفت بدل چو گنج ادراک

زافتاده ستون تجسته مقصود — دیدند که آن دو نسخه یک بود

سر شد با لوهیت سجودش — اینست ز قالت الیهودش

بنشست خشم گرفت حق بر ایشان — انجمع دگر شدند پریشان

از دست همان نژند بدفن — وسطور چو شد بعهد بهمن

در قید خیانت از میانه — برخاسته بود از میانه

گویند که آن عزیر فاخر — در آخر نام گشت آخر

با بین دو نسخه آن حمید او — گر زانکه پیش شمار یکسو

توام عزرش که بود باور — نیرش بوفات توامی کرد

پرسید جهودی امتحان را — پیغمبر آخر الزمان را صلی الله علیه وآله وسلم

بودند کدام آن دو توام — گز دهر شدند هر دو با هم

وین طرفه که چون حساب آمد — در سال یکی دو صد دگر صد

گفتا عزر و عزیر گر زیست — محسوب صد مسامع این چیست

بشنید چو این جواب سائل — چیست ز خواب کیش باطل

باقی ز عزیر هست سطری — ختمش بکنم بحید سطری

خوانده ایم چنین که بود در زشت — تا کرد عزیر روشن سرشت

افکند برنج بد دعا قش — زان جا رضه رانده شد ز جایش

تا شد بجهم بر و از شام — ز دولات سپهری با نجام

یعنی اسم و الاسم در دست ... و در این قسم فلم شود

فارس الملک ستیطاب بخت نصر الله و در میان در

قام جالاکه نام بخارش ناره و بقهر ...

و صیت ... تا اطراف جهان فرا گرفت

٩٦

[illegible]

نوشته شد زند و استا / ... شو ساو بیت کتابها
آن بود فشور کیش تیغ آ... / ... شو ضلال کفر طغرا
گشتاسپ و دولتیش آتش / زان کیش بد قبر نجاتش
حالا سخنی که زیب حال است / زاین پیر قتیل و انیبال است
چون کرد ز سوی ... آن ... / در شام سپه بهار را طی
دولت بپسید تا اخبار / عزت لی وانیبال الا
بودست در شکوی ... / بشتافت زچهره نور مطلق
روزیش بگفت دیده ام خواب / نسیان و هم شود ه بیتاب
دانم ز کمال خویش تعبیر / آن خواب بگوی نیز تعبیر
فرمود که دیده مثالی / سر از زر و پایش از سفالی
گردون از سیم تا به سینه / ناف و اکناف آن ... سینه
زان آهن تا به ساق ... / سنگی ز فلک رسید شکست
هر عضو شهی ممالک بگیرد / در رتبه بکیش کم ز دیگر
از دین پیمبری خجسته / آیین همه شود شکسته
این قصه چون بواقعی بود / تاویل همش درست شد
آورد باو رخ ارادت / میخواست ... تش زیادت
عیانش ولی حسد ... / زین راه ... بدر بردند
تا قصد بد و حرب با حق / شد دشمن حزب دین با حق
شب خفت بان خیال ... / صبحش بشنید ... سوی ...
گوهر ... روزگاری / چون یافت ز بهمن اختیاری

۹۸

شد شام از وچو از مه کلیل
افروخت شب بنی اسرائیل

بود در عنایت تا مشتن
زان بیت شرف چه بود نامش

بودست بطالعش سعادت
بپذرفت ز دانیال دعوت

پوشیده ولی ز بیم بهمن
تا از نو رسد خزان بگلشن

بهمن چو ز تیر مرگ شد سرد
فرود ری دین بشهر گل کرد

پس کورش رفت آن نکونام
در بیت مقدس بعد از شام

آنجا چو گذشت چند سالش
حق خواند بروضه وصالش

باید که علم برارد اکنون
اندر نون و آب فرد ذوالنون

نامه بر قوم آن مضامین
سرسبز شو و چو برگ یقطین

آن مجلس بطن یک شتی
اقوال بصلب یک شتی

گویند که بعد ابن داود
پیغمبر اهل نینوی بود

فرمود بآن صنم پرستان
در حشر صنم نه داور ستان

باید بخدای عهد بستن
بت بهر خدا توان شکستن

استاده خدا فرستاد
نتوان بت چو کافر استاد

بسم الله بر اشو بیدبادی
ورنه ز عذاب و ستادی

مصداق همه پی خبیثی
گفتند که کاذب الحدیثی

از جانب بت گرا تجنب
پیداست ز فطرت تو قلب

تا کی سخن بنا بنایی
باید که برویی با نیایی

تا کی سخن ز خولیالی
خالی ز عقل بربلالی

مجنون تو لی و جنون سر
اقسام جنون نشت سرنوشت

گولی ز عذاب تا چه باشد
باشند ز خدا تا چه باشد

۹۹

مسکنگهت همان همین شنفتی — زو کس نشنفتی آنچه گفتی

مجمع چو بدید کفر و عصیان — رو کرد براه عود غضبان

ناگاه سحاب شعله تابی — آورد برای شان عذابی

آنکه تصدیق یونس آمد — تا ردکندش تجسس آمد

پیدا چو شدند سراغ جالی — زیشان علما زوند رالی

تا برهنه فرق و پای کردند — از شهر بدشت جای کردند

اطفال جدا نموده از مام — بهریده نتاج را ز اغنام

تنها شکسته رو بزاری — آورده همه بسوی باری

گفتند که ای خدای یونس — رحمی بنما برای یونس

چون از شر و شرک در گذشتند — با خیر و نیک باز گشتند

جویای خود شب و روز — گردید بشوند شرع آموز

آمد چو ببرج ابی آن ماه — بنمود هلال را شرف گاه

از ماهی آن هلال بیتاب — چون عکس هلال گشت در آب

این را ز خطای خویش پنداشت — بی حکم خدا چو قوم بگذاشت

تا خود نکند تعدی آن بد — لازم بنمود عزق برخود

ماهی بطنین همان که بوده — زو نقطه بطین همه نموده

چار گوهر چه نقطه در نون — آن چون صدف ایش در مکنون

چل روز بسته خواند آنجا — سبحانک لا اله الا

تا شد باشارت الهی — آن ماهی آب رنگ ماهی

افکند بساحل از دهانش — تن خسته نزار اندر آبش

از قدرت حق برست تقصیر — یعنی شجر کدوی شیرین

چل روز غذای او بآن بود — وز برگ نهفته سایبان بود
بس یافت چو طاقت و توانی — وز جسم برفت ناتوانی
شد امر که برای ارشاد — آید بسر گروه فتنه‌زاد
آنجا که بماند چند سالی — آید بسیاحتش خیالی
چون جانب کوفه ره سپر شد — زین منزل فاتحش سفر شد
تحقیق چو شد ز قلب باطنش — هم از عشرات بود و انتشش
از ذو القرنین [illegible] — با آینه نامه را کند ظرف
و ارشکن آن سکندر روم — محکم خرد جهانش محکوم
هر ملک که یافت و گشاده — رایج بی کفر شد کیادی
پیمود جهان ز بحر تا بر — پیمود جهان ز بحر تا بحر
تا رفت بحد مغرب و دید — در گرم الی غروب خورشید
قومی بدل سیه تر از شام — میکرد سحر بروی اصنام
از شمع هدایتش که برکرد — چون دو ان تیرگی سفر کرد
زانجاش چو نقل آنخور شد — مورد افق طلوع خورشید
قومی بنظر شدش نمایان — یکسر بصفات چارپایان
بنیاد علم و دین و آیین — از پایه پست نیز پایین
نی جامه برای تن شان مایه — جز برگ و بر از غذا نه مایه
وی دانش و عرف شرع [illegible] — با آنی و نسج [illegible]
زانجا بمیانه دو کوهی — بگذشت و مقیم آن گروهی
دانای زبان اهل ایمان — گفتند پس از قبول فرمان
کای عقل لطیفت تو ممزوج — یاجوج بیابند و ماجوج

یافت نشان خیل جلیله ... شد بنام بو قبیله
کوتاه قد و دراز گوشند ... در سیر و سیاحت بکوشند
گوشی و همین کنند جلباب ... یک گوش بساط شان و هم خواب
از پشت یکی هزار آیند ... با کثرت نسل فتنه زایند
پی غارت و قتل با شکوه ... آیند برون از آن بکوه
از ماست که راه دخل بندی ... چندانکه ز خرج می پسندی
یاری بشر و بقوت و بس ... گفتا نبود و بگفتم کس
با قطره چکیده شد ز روی من ... فرمود که پارهای آهن
یکدا خته روی کرد از سیخ ... همچو انگشت بنا تیغ
شد راه صعود و ثقب مسدود ... ما بین دو کوه بست آن سد
کافتند بکر بعهد موعود ... آنجا طوفی نو چه بس نمود
روزی به ری خضر چو ره برد ... زین گونه سیاحتی همی کرد
در ظلمت آب زندگانی ... با وی همه بود همعنانی
این برد و ز چشمه نوشید ... او نیز چو در رسید آن شد
عزلت بگزید تا وفاتش ... گویند که آخر حیاتش
لیکن همه مختلف مقالات ... در مدت عمر و بعض حالات
اینک قلم دگر تراشم ... من با سپاران بنجرا شتم

صحیح تخفیف ذکر ستا
زکریا و یحیی و عیسی

زکریا چو پیر شد از زن کر [illegible] ... نامد اند کفیل مریم [illegible]
علم هر [illegible] سخن بتحریر ... بیناید [illegible] تحریر

یعنی از امر و نهی آزاد او
دان و لا ناکه بود او را باب
نذر حق پیش از ولادت
عهد آنشکان نبی نیزدان شده
بود بابان عم او را بفقد
نام اشباع حنه را خواهر
هر دو نور دو دیده خا قور
لیک جا با نام آن سوم
یافت امید تازه حنه چو جان
کرده نذری برای تحریرش
گفت زن نیست قابل تحریر
برد در مسجدش ندا از آن
لیک نشنیده آن جلالت
زکریا قریب خود کفتش
آخر الامر قرعه اخلا
نجهه اسمها بافت سماست
قلم دیگران بماند بر آب
دیگر از کسش امتحان آمد
نیمه یابش یافت چون مسن او
شد چو لفظ حجره ساخت جدا
کس دران حجره پای ننهادی

جا شدن مسجد بدو را و را زاد او
نسل رخصیم بندش حسابت
کرده بعهدش پی عبادت
کمترا شکی زرشک ایمان شد
پاک عمران حنه اش عقد
بود از بهر این نبی همسر
او هم از دوده سلیمان نور
ذات پاک ال جای امر قوم
وقت پاسش بقدرت آن
مریمش نام او کرد دلکیش
حق پذیرفت شد
عابدان و محرران حیران
گشت شد از پی کفالت او
هیچ کس بین دلیل نشنفتش
تا سه بارش نبو فتاد بنام
خامه های کتابت تورات
خامه آن نبی نشست اب
او لش باز همچنان
درس تقریرات او محسن او
تا تلفظ کند بذکر خدا
زکریا بش آب نان دادی

۱۰۳

مادر عیسی آن عفیفه شعار / ابن یعقوب یوسف نجار

زکریا چو هر کجا شدی / بر در آن رواق قفل بدی

روزکی دید قفل کرده وا / بر او صنف میوه های شتا

از کجا گفت گفت از وهاب / یرزق من یشاء بغیر حساب

دید این قدرت شگفت بخویش / با امیدی که داشت گفت بخویش

بلی محل آنکه میوه داد چه دور / حال این پیر هم ببخشد پور

تا بگفتش ملک بوقت قیام / مژده بادت بپور یحیی نام

با صفات پیمبری موصوف / کش قبلش با لقب معروف

مهتر و پارسا و نیک طریق / چون مسیحا رسد کند تصدیق

گفت من پیر و همسرم عاقر / گفت خلاق تو بود قادر

[illegible] / در شکم شد رحم یحیی او

چون برین حال شد دو سال بسر / حق عیان کرد قدرتی دیگر

مریم از غسل روزکی سر داخت / ناگهان صورتی بعاینه ساخت

سوی مریم بهشت موی ترسان / گفت انی اعوذ بالرحمن

گفت روح القدس انسانم / آنچه پنداشتی نه ز انسانم

بادت از حق بشارت پور / اسم عیسی و جسم او نور

آن جنین در مهد گویاست / آن نبی بحکمت و راستی

گفت چون روح باشد آن بسیار / گفت بر امر حق بود آسان

در دهانش دمید و بار گرفت / وم وضع از میان کنار گرفت

کرد ماوا زیر شاخ خرمای / امر حق گشت جلوه فرمای

چه مه شد پدید چون مریم / شد تا طلوع خویش [illegible]

۱۰۴

زادش از شرم خلق لیک تن … گفتی و طفل از شکف … [illegible]

کاش زین پیش رفتمی ز جهان … یا بمیتادمی ز پا [illegible]

بود آن شاخ خشک گفت بسرو … دست [illegible] زند تا چو [illegible]

طلب آن خرما ز چشمه شراب … [illegible] تر آب

ور بپرسد کسی اشارت کن … که نگویم [illegible] صوم سخن

کمتر از من ز خشک تر برسید … سر بسر حال زین پسر پرسید

چون نهاد او بسجن حجره قدم … سرزنش کرد قومش کای مریم

مادرت بجوئی زشت نبود … پدرت نیز بد سرشت نبود

هر یکی پرسلاشی چو نمودش … کرد اشارت که از آن [illegible]

همه گفتند این چه حال بود … کی ز مکتب رسید نونهال بود

روزهٔ تنگ را تو کردی [illegible] … [illegible] ز صوم [illegible]

ناگه آن عید روزه مریم … بالت [illegible] چون [illegible] دم

که منم بنده و ز حقم برکات … امر تا زندگی صلوة و زکات

لی بلوغم بلاغ کرد عطا … هم کتاب بلیغ داد مرا

کرده فرمان بهم لی مادر … [illegible] تکبری و شقاوت آخر

زنده شو و هم ز روز زادن … تا بروزی که خیزم از مدفن

حجت است این بپاکی مریم … تهمت بکس کی رسد برعیم

زان لب شیر و شکر افشان … همه شیر و شکر [illegible]

دفع زان شیر شد ستم بهتان … وان شکر داد [illegible]

لیک آمد ز فرقه تکذیب … طعن بد شد برای یوسف [illegible]

رست یوسف صفت یوسف از این … زکریاش شد محل الیقین

قصد کردند با شه آن وقت
زکریا از آن فساد شدید
تا ز بیت المقدسش با مام
و لذا قال شافع الامم
همه گفتند چیست این جفا
کی شمیت بد ترین آزار
تا سی سال خویش آسوده
شام میرفت و در پیش حشری
گوشه جامه آشکاره شدش
دم نزد عیار دوم تسلیم
فی نعیم جنان نه فکر اره نمود
اندر آن ذکر اره بیش نگاه
خامه من بگو و بیداری
باقی از یحیی و مسیح کلام
بود یحیی ز عالم طفلی
لب شیر نشسته داشت مثل شیر
مادرش را رها نکرده کنار
در ترقی به مهد آن مهدی
بود عزمش به راه خدا
پای بنهاد چون ...
ویران او و ندیدن ... ان

قتل عیسی او بحیله و مقت
بهر عیسی صلاح هجرت دید
نزد یوسف بمصر کرد مقام
اتقوا عن مواضع التهم
زکریا گر از تو نیست خطا
گر زویت بود خطره اوار
روز عود مسیح گشت شهید
جای او شد بجوف خود شجری
تن صافی باره پاره شدش
که چنینش رسید حکم حکیم
دل خود محو ذکر اره نمود
گوییا بود بد بسم الله
زین سخن داشت شخص هشیاری
داد شش از نو انقا فحی و قام
عالم علم علوی و سفلی
گشت از حکم حق نذیر و بشیر
دل او از جهان گرفته قرار
خور شد امروز بود کرمه دمی
رفتن پاش گرد مسجد جا
وحد از گرسنش نمود نفور
از خودش هم بیاد حق نسیان

۱۰۵

گر رهاش بیرون ز مخافت حق — تا نه بینا نظر برافت حق
امر یحیی خذ الکتاب رسید — قوت او را بدین خطاب رسید
نور توریت آن بیاض بلاغ — شد ز جهدش دران چو چراغ
کرد تصدیق و گفت امت را — وقت تسبیح سبعت را
رحلت و بین از صعود مسیح — که در بیناش می بزد تشریح
زن شه پیر گشت در دل داغ — که دران باغ گل شود ایاغ
خاطرش بود روز و شب بخطر — که ز نا مزاید ز صد ضرر
مصلحت گفت سازدش همسر — دخت کش بود از دگر شوهر
گفت یحیی چو خواست شه فتوا — نبود عقد با ربیبه روا
بد ظن آن زن شد و بتیغ جفا — خواست کردن معیت یحیی را
روزکی دید شاه را بدست — جام در جای اختیار بدست
بفرستاد دختر هر سفت — روی از شه دو دم نگاه نرفت
دخت زر عقل او کشید از سر — دختن خواست تا کشد در بر
دخت آموخته بگفت نخست — سر یحیی ببر که این نشست
شاه مامور نفس اماره — دین از آن هر کرد آواره
بطشتش چو ریز خون آمد — خون ازین طشت سرنگون آمد
گفت باشه ببین خطاب آن سر — بر تو نبود حلال این دختر
پس ببین کام حق رسید بسر — یکیک بر دو را تبه در فرو
خون یحیی همی نشست جوش — خاست زین جوش شعله سوی
تا یکی از ملوک فارس شنید — حیث تا فارس با... رسید
صاحب بختی باستقام نمود — امر از بهر قتل عام نمود

106

[illegible]

گفت تا جوشش چو آن اوست حرام — بر سپاهی و تیغ نوم و نیام
رفت دستور پیش چون آن دستور — با سپه رفت و شهر شد پر شور
ریخت خون کسان که در بغداد — بر سر هشت چار قطره فتاد
چون یکی شد بجوشش آن همچون — آن ید والی گرفت رنگ سکون
لیک گفت بس کنی هر گاه — خون بقتل رسد ملک بگاه
رحمش آید بکشتن دگران — لیک کشتن بحکم بود گران
هم و را او نمود پاس تمام — جای آن عام قتل کرد تمام
سهل بود آن همه که رفت اینجا — ترسم از ماجرای و ز جزا
عکس باید معاف لی اولی — سبقت رحمتی علی غضبی
روز معلوم هر بد و نیکیست — نزول مسیح نزد نیکیست
بر و نام مسیح چون خامه — خواهد انجام قصه اش نامه
بر سالت حقش پس از سی سال — وادی جاه و رساله کرد ارسال
سوی بیت المقدس آمد باز — در کف انجیل و بر زبان اعجاز
گفت روح الله بخلق بنی — بعد من یاید احمد عربی
کرد یحیی نخست تصدیقش — کز این پیش رفت تحقیقش
جمع سرها همه رونده روان — هر دعوی بخواست و برهان
گفت از گل پرنده میسازم — که پر داز دم با مر ازم
گفت خفاش و نیش یافت — لیک چشمی چو دید گینش یافت
بر نمود آنکه کمه و ابرص — تیر نافع نگشت شان این نص
مرده را گفت جان بهم کلام — تا ببرند سوی قید سام
گفت یا سام قم باذن الله — خاک جنبید و خاست او ناگاه

تو کی گفت سام ابن نوح / من کیم گفت هستی از حق روح
عیسی مرسل و بار الٰهی / که بتقریب قیامم باز آ بلی
گفت و بگزید باز خلوت قوت / که بسوزم رفته تلخی موت
جانت شیرین ولی اجل چاه جل / باز زان آنخیم بلرزد دل
با چنین حجتی که بخشید جان / زنده ز ایمان نگشته مرده دلان
گفت پس آنچه عقل خیره بود / کاین عجز ترش تان و این خیره بود
همچنان هم بودند از انکار شق / کس نشد جز حواریان یار حق
آن قوم و ریشش زین نشستن جا / گشته نائل نشستن نامه
گفته کانصار حق ما بییم / پس گواباش با مسلمانیم
نحن انصار چون ندی شد / انتشش را لقب نصاری شد
دید چون کفر دیگران آنجا / نقل کرد و حواریان همجا
هر کجا منزلی چو همه کردی / معجزی زو فروغ گستردی
دعوتی مینمود از پی دین / همه شنیدند اهل یقین
گشت در اندیشش چو قحط طعام / بشنید از حواریانش کلام
که تواند خدای تو آیا / که ز مائده با نزله سما
ربنا انزل علینا ولش کرد / حق بگفت و دعا قبولش کرد
کافران نعمت عذاب / که نه بیند کسی اهل عقاب
خوانی از آسمان فرود آمد / پی تشکر از همه سجود آمد
نمک و تره و دوازده نان / داشت آن خوان و ماهی بریان
همه خوردند همچنان پر بود / تا سه روز این چنین ببود
بعض ازان از ساحری گفتند / خوک گردیدند چون نشنفتند

اللهم ربنا انزل علینا مائدة من السماء ۱۲

همچو انسانکه پیش از داود
مسخ کرد بد قوم را ز یهود

شنبهش بود صید ماهی ورد
عمل امر نهی کردش فرد

باز گردید عیسی از سفرش
چند سال اینچنین چو شد سپرش

آن گروه جهود دشمن او
جهد کردند بهر کشتن او

دید ظاهر چو روز فتنه شان
شد شبانگه بخانه پنهان

یافت بر رفع امر چون او را
بوصایت نواخت شمعون را

شمع کرد این بزم است خویش
داد پروانه خلافت خویش

نام هود ایکی منافق بود
طبع او با طمع موافق بود

از پی سی درم سر اغشش داد
هر درم صد هزار اغشش داد

همه از جای خود دگر جستند
بگرفتند دست و پا بستند

که تو از ساحری چها کردی
کی ز ما خلاص بار ها کردی

متفق گشتند بر دارش
گفت حق خبر مسیح بردارش

همچو مهرش صعود شد بسپهر
بر سر چشم خود نشاندش مهر

یک بیک پیش می‌بر دار اگر شد
دار را پای دار اگر بداشت

همه شان کرد اشتباه مسیح
شبه عیسی بر و بیافت وضیح

گفت هرچند معتقد هستم
من نه مهتر شما هستم

کس باور نمود سردارش
بکشیدند بر سر دارش

در میان پس نبرده آن مهتر
گفت مهتر مسیح است و کهتر

مهتر ما گر این مسیحا کو
ور مسیحاست مهتر ما کو

مرهم پاک آمدی سود ا
بگرستی و سنگ سستی ار

چشم بر دار از چه ز کس ... را
گرد کل خود و مهوک خار را نگاه

١٠٩

بسم ... مولانا عبد الغفور آغاز تصنیف کتاب ... دیباچه ...

... ستغفر بهاي ... از احسان به ... عنوان ... ازو ...

... رب العالمین آغاز کرد و بنده (؟) ...

اللهم صل علی محمد ... و آل پاک و اصحاب صاحب دراک ... عن الصلوة ... ساخته به دعای اجابت ... بامید الدعاء ... این کلام ... معلوم ارباب بصایر ... عمل در روز ...

لاله‌سان داغ در جگر او را	ارغوان از چشم تر او را
با تن زار و چشم حیرت‌زا	رشتهٔ خویش و سوزن عیسی
هفته او را بدین تعب بگذشت	بی خور و خواب روز و شب بگذشت
بهر تسکینش چون ز خانهٔ مهر	کرد راجع به منزل آن مه‌چهر
نور شکر از لب شکرافشان	... ستاره شد ...
از جمیع حواریان شما	ثابت او یافت سعد سیما
حال بود اشنیدگان ناپاک	کرد خود را ز شرم جرم هلاک
گفت زو گرچه زشتکاری بود	توبه آیین رستگاری بود
گفت بهر حواریان سفری	که فلان جا فلان کند گذری
شرع رائج به هر دیار کنند	کفر را ناکسا دبار کنند
گرد اندر زنها نخستین عمل	بست آن در زنها که داشت خلل
کرد بدرود مریم و چو ملک	بد تعالی باز شد بر اوج فلک
بود او اندرین نشیب صعود	عهد ترسا بود و بطیب عدد
ختم انجیل مدت دعوت	بیش کم سیم بود درین مدت
بامداد آن حواریان بهبود	شرح کردند متن حال که بود
رفت تحریض بر انبیاست	که بگفت فلک شدش مرقات
همه کردند از پی تکذیب	عیبش آن زرشکنجه تعذیب
ملک شهر را خبر برسید	از خبر تیز زد و تیر برسید
اهل دین از نسا خانه برند	بسپه روز اهل کفر نشاندند
دل از نور با فتار نشم	چون چراغی شمع شد مفرد
کیش ترسا بحکم او زان روز	شد چو قندیل روم شام‌افروز

[illegible]

گفت شمعون چو زیاران وید / هادی اهل آن بلاد شوید

مشکلی آید ار شما را پیش / گیم اسائلش من بیاری خویش

هر یکی شد بجای خاص روان / اختلافیست در اسامی شان

سوی انطاکیه بقصد ناموس / کرد تا ره وش و دگر بار [illegible]

صحبتشان کرد شه که برجا بود / پیش او از شک [illegible] جا بر بود

گفت شمعون بنو بدل آنگاه / رفت [illegible] شد بتقریب شاه

با تجاهل شباه روزی گفت / صحبت شان بشیو از بشنفت

گفت کن امتحان نشود [illegible] / [illegible] در ستودن [illegible]

[illegible] خود نار ابرص و آنکه / گفت شمعون [illegible]

پیش گل ساخت [illegible] / گفت این کار ساحت صریح

دم زد و بدان ز حاجت د یا کول / هر کاهن نگفت این معمول

زنده کرد مرده هفت / گفت اکنون شک ارشان [illegible]

عذر ماضی بخواست شه فی الحال / کرد دین الهیش استقبال

هم حبیب و دگر گرویدند / با محبوب خود چو از نو دید

دیگر اصحاب فریشه گفتند / دعوتشان این چنین گفتند

شوم همره با تو قدوم شما / [illegible] قدوم شما

[illegible] سجان بود [illegible] / [illegible] اندرین هوا [illegible]

[illegible] گذشت کرد [illegible] / شومی خود نبرد خود وارید

باز [illegible] آن سجا / گفت با مجدلان [illegible]

[illegible] / که [illegible] اهند هیچ مردوران

کافر از حق [illegible] / کافر [illegible] در جمع هست باد

111

سید عبد الغفور [illegible]

قلم ما از ... بسم الله افتتاح ... بخاطر دوست ... از
بیان ... کم ... جلوه شمع طور کرده
... الحمد را ... در باغ قدیم ...
ریاض ایمان ... بیان الحمد که فاتحه
کلام رحمان ... توحید ... که لا اله الا الله
... محمد رسول الله
همان رسول که آل او دلال ... اند

... الوصول الی سبیل ... ابو ... حسن ... ازالغانی

کشته شد همچو شمع و بانگ ملک | گشت با وی چراغ آن هر یک
حرف حق گر نگوش گیرد جا | آب آتش کشش بست بر بلا
ورنه باد بسیت دور از تو باد | که ده خاک عافیت بر باد
بعد شش سال از صعود مسیح | گرد مریم جهد اشت خلد صریح
یکم از نام پاک عیسی کم | حکم دینش بماند مستحکم
تا یکی از جهود گبر زه کین | فکرشان بود در خفتن آن دین
شد راهبی قبا تا بلس | نام بولس نشانه ابلیس
کرد خلوت بهر عبادت را | هر یکش شد مقر کرامت را
بار یابد بر باشین کرد دید | خاکبوس هی آن این دید
کرد روزی پیام کم عیسی | بفرستاده است سوی شما
سه کس آیند نزد من از احباب | تا نمایم ز رفر کی اخبار
عیسی اکنون بخوانده است خدا | کشف آن بر فرمانده است خدا
آمدند و جدا جدا اشان خواندند | بر هر یک حدیث دیگر راند
در حق عیسی آن سخنها بود | همه با حجتی نه تنها بود
آن سه رفتند و گشت این خود را | ماندن اختلاف تا بر جا
لیک هم مختلف شدند آن ... | وان بنا بی درست گشت خدا
گفت هم مسیح ابن الله | شد هو الله فرقه را راه
زد فریق سوم دم از تثلیث | از اب و روح و ابن کرد حدیث
بشنو که جهر کان بود توحید | شد شرک از نگاه شان توحید
قطره طرفه آید شش بر قم | طرفی از دوستان گذاشت قلم
ذکر اصحاب کهف باشد زان | هر یکی از نشام مسکن ایشان

... جلال ... [illegible]

یافت با دین عیسوی ناموس ... قتل‌شان خواست شاه دقیانوس

شام زانجا کناره کردند ... با شبانی پگاه بر خوردند

سوی غاری نشان دین بگزید ... گله‌اش ماند و همقدم گردید

سگ ورا هم بتنهای وفا ... لیک کردند منع جمع صفا

که شبانیش کند بفتنه خبر ... هست بیم از گزند شر اهر

عفعفی او خدای کرد سخن ... چون شما گفت حق‌شناسم من

سگی از کوی پاک عیسایم ... بر سر پای شما همی سایم

بر گناهی ازین چنین صحبت ... برکشد از سرشتم این سیرت

کم درین عشق سر و دم شد ... پی ایشان گرفت همدم شد

بهمه کرد ... غار ... ... غنودشان هش بخفت اندرین

مختلف نام ثالث دیگر ... ششمین هست هم کلب قطمیر

تا صد سال بودند اندران غار ... خواب ماند بچشم ایشان بار

در طلوع و غروب از خور ... بیمین و شمال غار سفر

دور خور چون فلک بگرداندی ... بپهلوشان ملک بگرداندی

گفته بعضیش از پس هفته ... بعد ماهی هش سخن رفته

شد محقق ولیک حق جو را ... صحبت آن بروز عاشورا

اندرین جمله بعد دقیانوس ... سرنگون گشت چند رایت کوس

تا بدولت رسید دینداری ... اندرین غار خواب بیداری

جسته از خواب هم زدند بهم ... که بخفتیم روز یکی یا کم

کرده تعبیر و خرج تملیخا ... رفت بازار تا خرد نان را

شهر و مردم برنگ دیگر دید ... رنگ وا از تحیرش گردید

شهر وازدین بیشش رونق
دید خبازنقد و قیانوس

که نهانا خزانِ آن عهد
گفت یعنی چه آن مانده گنج

گفت دیوانگیست پشم برد
قیل وقال از دو سو بطول کشید

خوانده شد رفت و دیگرشان
ذکر ارکان دین ارکانش

شاه گفتش که راستی آور
سکه و کاست هرد فرزانه

شاه چون خوانده بود تفصیل
یافت کاصحاب کهف ایشانند

سو بدان چون انداز پی تحقیق
عزمش آمد بدیدن آن عرفا

خبری زان نمود با اصحاب
شهر رسید و بدیدش عا

چشم بستن ز خلق هشیارست
بردر غار شد کنیسه بساخت

لوحی او بخت آن بنام رقیم
بعد چندی نهفت از ایشان

هرکه جوید کناره ز جهان
خلق بیگانه دیگانه حق

گفت باگفت منتشر چو سو
یافتی توحید یا لی جهد

کو نرفته ازین سرای سپنج
کو سه صد سال و نه بود که برد

قاله قاله بعرض شاه رسید
لیس لا اله الا الله الصمد

فکر عین الیقین و اتباعش
راستان را خدا بود یاور

گفت تا خوان غار شد زانه
ذکر اصحاب کهف با تفصیل

یاد کردند و راست گفتند
همها دم زدند از تصدیق

پیشتر رو برفت یملیخا
گفت حال سراسر استعجاب

بازخفتند تا به روز جزا
همچنین خواب عین بیداریست

شهر آمد و زکوس عید نواخت
نام شان کرد و حال شان تقسیم

آن رقیم و کنیسه آن غار
کندش حق بستر خویش نهان

شرح آن اخذ و آنرا اکنون ذکر
شرح اخذ و کرده اند بهین
بنوشت ازین سخن ا فتق
موسان سخت این دو نفاق
ماجرا اینکه دانشمند دستور
وقت پیری یکی غلام ذهین
بهر نیابهی برخورد
یافت تا شاه و یافت نغز بدل
مستجاب الدعا شد آخر کار
از دعا او بدید [illegible] بدو
همچنین بود در زمان پیری
ناگهان چشم حاجب آن شاه
حاذقی رفع آن حجاب نکرد
گفت گر نور دل کنی پیدا
همچنان گشت پس بگفت این راز
شاه پرسید زانکش خطا کرد
خوانده شاه آن غلام کین چه
گفت یارب بگو خدای تو چیست
گفت هان تو به ورنه کشته شوی
نگاه باید ساعتی تا هم شاه
که لب بجز گردنش نزنند

خواست دو در قم زانش فکر
بدر رازی بود دستکاف زمین
اهل آن شهر و شاه و اعیانش
اندران شوق بشعله خیز اشتیاق
ساحری کهانش دستور
خواست از شاه ساختن تلقین
که بیاری عبادتی بسکرد
تافت رویش از ان باطل
خرق عادت نمود زو بنیاد
رفت چون پشت او بسجود
گفت و در رفتنش نشد دیری
گشت محجوب از فروغ نگاه
همچو حاجت قبش خمید زدرد
ظلمت دیده ات هم بدعا
بی ضرورت نشایدش ابراز
لیک تدبیر آخرش و اکرد
گفت از قدرت خدای منست
گفت آن کاتصاف ویکی ست
گفت دارم نگاهبان قوی
کرد با او جماعتی همراه
طعمه ماهیان تنش بکنند

۱۱۶

بادۀ آن ناربان تاب فکند — زنده آیندهی از مقام گزند
گفت شه زود کار او سازید — از سر کوه زیرش اندازید
باز از باد امر شد معکوس — او فتادند ناکسان منکوس
بس شه او را کشید بر سر دار — کیش پرداخت بر نیاید کار
پای دار آتشی بلند افروخت — سر موییش تاب زانه بسوخت
بر سر دار لیک آن آگاه — جلوه دوست دید و گفت بنام
که بیک تیر کار من سازی — کر بنام خدایم الله زنی
جانش زان تیر شد سوی محبوب — ماند جسم لطیف او مصلوب
آن گروهی که داشت حسن [illegible] — دید این حال و گشت این احوال
ربّ هذا الغلام آمنّا — گفت [illegible]
دید چون شه که فتنه برخاست — گشت [illegible] او [illegible]
زود در پیش رای با اعیان — سوختند آن جماعت ایمان
لیک با دیگه دیگران نو زد — شاه و اعیانش هم در آتش زد
گفت راوی که در زمان عمر — بهر سر دار یافته سپر
بهر زنخدانش هست طلعت نور — [illegible] از جبین او نظهور
بسکه شیدند دست وقت گذشت — نهان مستقر قراری داشت
همه [illegible] دست [illegible] زنخ — کعب بگشاد همچو عقده زنخ
بود آن کعب و از احبار — در زمان عمر شد از اخیار
داشت از عهد عمر پانصد سال — یکسرش بود آگهی زان حال
پیش دارش عمر بود و آورد — در نکو منزلی خود ارسش کرد
رحمت ایزدیش جان بربود — [illegible] غلمان جا داد

[illegible]

ملک وجالاصفات از جنس
مولدش در مصر و فلسطین بسکن
مستفید از یکی حواری بود
شاه عهدش ز اشت خیر عمل
بتی ساخت و اشتیاق فزود
رفت جبیس بهر دعوت او
نزد بت گفت ای بر و بن
از دین حسن جوان با جبیس
بست بر چوبی و بشانه او
کوشت [illegible] را آورد
گفت آن شیخ [illegible] او که
هم تو خود را با و یگانه بکن
کرد در دیک آب جوشانش
آتشین سیخها بکوفت بسر
چارمیخش نمود در زندان
ملک او را شب از بلا برهاند
گفت دستور غیر جادو نیست
بخوراندند آب و دم کرده
گفت مهتر که کو یدش ساحر
حاضری بود رست گفتاری
مرد گاو عجوزه در بره

بود ذاتش ز برج دین جلیس
باوطنش منور دل روشن
تا چو از بهر خیر جاری بود
سوی موصل شهر و شهرا و موصل
منکران بهر او را امید
گوش ننمود بسیج حجت او
از سر صدق سجده بت کن
بد شدند آن بدنها با جبیس
آهنین شانها ببرد فزود
روز دیگر چو بهر سر کرد
گفت حق جل شانه که مراست
طره حال خویش شانه بکن
تازه رو یافت آنچه سانش
سر خود را صفت نکرد ضرر
سنگ پشت او نها و گران
صبح خود را به ملک برساند
ساحران خود اند چاره اش تا چیست
اسم حق خوانده بی ضرر خورده
خرق عادت از و بود ظاهر
شنفت این کلام و گفت اری
وید باقی سرش ز که تا مه

۱۱۷

[illegible]

معجزه بنمود آن عجوزه برش / زنده گرد از عصا که دو سرش
پیش شهش گفت در محفل ما / حال اول عجوب گر سیما
منجل شد بزرگ بید و هم یا برش / باز نامد ولی نه آزارش
شکل گاوی بساخت از مس و زر و / وان ز گوهر گرد و نقط شد ملو
ساز گردش در آن و بهفته / آردش از تیز آتشی نفته
ملکی بر زمین زدش که شکست / آن صدا شد که هوش سر گسست
شه چو آمد رحال هول بخویش / دید او را بایستاده پیش
پس عذابش بجوع کرد [illegible] / ساختش در سرای آن [illegible]
بعد ماهی هم از فلک آن آل / تب [illegible] چو هلال
او فتاده ستونگی زد عاش / بار آورد [illegible] معاش
همچنین [illegible] نمود و [illegible] / [illegible] تو و [illegible]
شاه آنسو گذشت اینها دید / گفت جادوگری چنین [illegible]
همچنینها عذاب چند نمود / باز چون بدیحیان او بود
هر که فانیست در لقای حق / هست باقی بجا فنای حق
گفت حیران تو همی مانم / حالیا رو براه ایمانم
لیک یک شرط مصلحت دارد / تا بملکم فساد رو نارد
سجده بردن تو پیش من / من و با هدایت آوردن
میهمان آشیم منزل باش / خبر آشتی شود تا فاش
پدر آن زال گفت بشنو این / گفت خاموش قدرت حق بین
همدران شب خدیوه سلطان / معجزش کرد منجر ایمان
صبح پادشاه شد روان بکوه / سوی [illegible] همرهش انبوه

119

هر یکی را همین سخن بر لب | همه بالای قبلت او در شب
چون بجایش [illegible] | او فتاده سرنگون تنها
پس طراقی بر آمد از بت [illegible] | بطریقی که آن [illegible] چاه
هر یکی شد بجا ک خاک فرو | [illegible] چون تنگ [illegible]
اندرین حال آن فرشته [illegible] | [illegible] از غیبت بجلد و صال
دو جماعت شدند آن خصال | [illegible] گشته ذکر سعود [illegible]
[illegible] و فرقه [illegible] | آتش آسمان زهره گین
آن گروه [illegible] طریق | این فریق و لهم عذاب حریق
شرح حال [illegible] | از نزولش زدم چو صبح نفس
[illegible] | ده امام را چو رنگ [illegible]
[illegible] | صبح آسا کند [illegible]
[illegible] | [illegible] نماز صبح با و
چند با [illegible] | دفع آن ظلمت فنا کنند
حفت [illegible] | وقت او چون سحر شود خندان
قصه کوته پس از شروع [illegible] | خواب صبح کفن [illegible] او را
[illegible] | روضه خاتم الرسل کردد
[illegible] | گو بیاید فرود لوح و قلم
کرده [illegible] نامه آرائی | باشد این ذکر علت غائی
نامه [illegible] | یافت ذکر [illegible] سالش
تا در آن [illegible] | سهل [illegible] از آن عهد بود

در ختم الرسالت علیه السلام

بنام احمد که حمدش هست نور — در آن نور پوشیده احمد بود

بدانش بدانسان که ذاتش نهفت — در اسمش هم اسم از صفاتش

بمعنی در لفظ این مشتبه بود — همان حاصل اسم و مسمی بود

از آن میم را قبل و آل خشت جا — که بعد از چهل سال شد رهنما

ندانم چه گفت آن نبی با جان — خدا و رسول بی‌تا بندشست بسا

ازین حرف معنی ببندم زبان — که در بزم صورت شد قصه‌خوان

همان از قلم قطره اولین — در آخر زمان گشت در یتیم

دری کش سماعیل نیسان بود — نشیبش صدف گشت عمان بود

چو پیوسته شد شش برج و آن جد یافت — که از نسبت برج خورروی یافت

گسست تا بقیه تا بنیش سلک سفت — [illegible]

یتیم آن دری حلقت علت نان — که واماند جبر عله بنابیشش گمن

سعد بود با اختر روشنش — که آمد چنین گوهر از معدنش

به نیروی حفظش تر از رو مصر — تراری ندید و ندانست بهر

بادر زنده الیاس الیاس وار — بعمر خضر هاشمی پایدار

همان عامر عور که در لقب — بادراک او قوت جد و اب

بتو چنین پاکزا ویش بود — که چون مدرکه قوتش رو نمود

زبرج خزیمه بلند آفتاب — کرگشتن نبوده خزیمه تباب

از آن درّ بکنون گنج نعیش — چو زر بود و کار نضر فرش

دل مالک ملک و تاک جان — و مهر [illegible] نشگفتی کعب شیخه‌خوان

زدین که هر از تیغ غالب شتافت — لوای لوی نقش الحمد یافت

زکلک قدرت بوی ایشان کعبه درست
شد اسباب گلی زو بآن رنگ آ
زیر والی، قاصی نام وی
بابن بسیط و ز عبد المناف
از وبان هاشم ز و عشق قبا و
بهمان ... که بود او بعد از پدر
عمش ... بیت او بتربت بود
... عبد ... فسا
... آبا ... ز پی هم
... نشان ز میان
گشت از دعایش خدای جلیل
... آن پاک نور
بعبد الله از گرد انتقال
اگر فکر در عهده می کنی
که چون ... گشته ...
... حیان کرده بود
کند چون سماعیل قربان یکی
شود این بجز این نو ...
عرب گفت ... شود هر سهم
حلال نیاید انگه با ولاد
ز بهر سماعیل فدیه رسید

زمرده وزنده کام و جهت
که گل کرد شاداب نقش کلاه
علم شد در اقصای عالم قصی
به بطن تا جیه بافه نمود از جهه تا
بنیشه ... دگر بروی از
چو پیران ... شیب در ... سپر
ز خویشان ما هش نهان در بود
بعبد شمس نام او و قبا و
کلید حرم یافت شد محترم
با علام غیبی از وشن عیان
... اصحاب فیل
که با قرب حق بود از وی دو
که از عهده یافت ختم کمال
برت محمد که بود منیر ...
همان بعثت باقی توان ولی
که گرده بسر آیدش در وجود
شد از قرعه عبد اللهش آن یکی
که ابن الذبیحین آمد درست
که هر کس این ... گوید سهم
شود و سهم بر خصم فولاد با
سهم ابن ... سد از پی این ز...

١٢٤

حلیمه که نیز عمش بو لهب
که گفت اسم او عبد عزی عرب

چو از زادن وی بمردش خره گفت
ثویبه شد آزاد از او بر شگفت

شنیدند هم که از وی بر افتد غذا
بهر روز دوشنبه با این یک عمو

حلیمه ای از بنی سعد بود
که بعد شهادت یاور نمود

ز نام و نشانش بدر شیبه جلیل
که حلیمه و سعد هست نیکو خصال

وی آمد بشیره دید اختر خوش و نیکو
که با آن بشارت بود و داده بود

بیامد گروهش برسم عرب
بجو و برد از یکی اشتر با طرب

بنشستش بعقبیا و زر سیم
تهی کیسه اش گشت زر زر گشت سیم

ز آغاز آن حمل تا حال و فتح
دگر تا بجو لیلی ایام رضیع

بدیدن رسید از وی عجایبها
که عاجز خرد هست ...

لبش کی بآب قند شکر سرشت
چو از شیر سیر آید شکر سرشت

نخستین بسبکرات تکبیر خواند
بانجد تا عاقبتش رساند

حلیمه بیاورد و برد و شش دگر
بحیات که هست این اهو اخطر

چو بو سعید پای مبارک خرام
بمرتع ز وی با ضیعا فنش گام

بیامد یکی نیمروز بی دوان
که در پایش آهی در جهان

ز دستانکه از عجب نشسته خفتند
بگویی برش سینه بشکافتند

دو دیدار چو با از رخ اضطراب
بدل تف بسر خاک در دیده آب

بدیدش نشسته ببالای کوه
چو خورشید روشن بنور و شکوه

بگفت آن شش راحت جمال
که زد دست سینه ام چاک دست ملال

ربودند گفتا مرا از میان
بدو با کسوت سبز از آسمان

یکی زان دو هم سینه ام بشکافت است
به بر خاک طشت زر آخشاب

سیاهی دو هم از دلم کرده دور / با زیق نقره بینند دو نور
دگر داو با دوستان اندر بال / ولی هیچ نرانم نگردد بحال
مشرح بود اینکه بود ان نشان / که خواهد انم نشر خش گشت سال
شنیدن این و بود با کاهنش / که گفتند خویشان من [illegible]
بگفت انگه شنید اینچنین طفل را / که تیغ نبوت کشد بر شما
بگفتند حرف جنون بیزلی / نه کاهن باش سخت ال کاهنی
حلیمه بتعنیف از پیش برگرفت / ره بکه از بیم آن شر گرفت
بیاورد و با آمنه حال گفت / که از حشم اعداش باید نهفت
چه این بود آمد از دگر / دل آمنه الکین بود ان جگر
پرستار عبد الله ان دردمند / بود می برو جان خود در اسپند
و زین نوبتش سال آمد به پنج / ششم آمنه رفت زین پنج رنج
یتیمی دو شد دردانه را / صدف اکر دو پی فلک خانه را
دل شیفته پرورانش شد دو نیم / بهر نیمه جانی لی آن یتیم
ز پروران که از جان و تن [illegible] / فزون [illegible] آستی بین که چون [illegible]
بهفتم غلام بخت آن تهلکه / که نایاب در که شد در تهلکه
غلا چون امر گرفت غیبت ولا / شده پر بلا [illegible] از غلا
بخوات قیصه [illegible] رفیق / روان گشت شیشه تغلب رفیق
مطر خواست بر قابوس / غلا گشت لا [illegible] مضمون لیس
بهشتم چو شیبه بسر برده شیب / قدم زد به شبکه عدم زا حیث
ابوطالب آمد بر اکفالت [illegible] / که مهر از خودش وز پدر آمد تو
جدا مانده ان احمد از ام و جد / بدانست مهر ابو از عم خود

۱۳۶

چو سالش که مه وار بود و شش و چ — تجاوز نمود از شمار بروج
سفر شام بوطالب آهنگ کرد — همه الله با حاج شد ره نورد
فتادش بدیر بحیرا گذار — که پیر از دیر با انتظار
بعلمش که مبعوث آخر زمان — بیاید در اینجا و اینها نشان
بسر سایبانش بد از سحاب — یکی این نشان بود و چون آفتاب
بپا ایستد درختی که رختی کشید — همه خشک بود دست سرسبز دید
بدعوت چو بنمود محفل نشین — نشانهای دیگر شدش دلنشین
بگردید راهب بگرد سرش — چنین گفت با عم نام آورش
نبی گردد این ز نسل بیش سر — یهودش نبینند شمع سحر
نیاسوده سیدوای کالا بسو — بیا نجاتش گردید و گردید زود
بخود برد در همرهی از وطن — عم او ز بیش بسوی یمن
کرامت بسی دید و چون بازگشت — سخن با برادر در از سرگذشت
بگفتا ابوطالبش لب به بند — مبادا گشاید دری از گزند
ملائک و اندیشش ... — فلک شان همی گفت طول الکلم
بگرد دلش گفتی آن جمع نور — که این دوست لیکن آن طور
شده ... بیات و گفت شان ... — زهیبت همی گفت با عم خویش
بپرورش بی ازد هم حق و جنون — سر کاهنی هم بطلب و فنون
بگفتا از اینها که گوئی بری است — مخور غم که تمهید پیغمبری است
دلش را زغیب ... دو وقت ... — که نزدیک شد نور را اقتباس
قرین گشت و ... و پنجم ... — خدیجه که بود او نسب از قصی
زتخم خویلد گل خلد بود — که این زنگ ... ببود ...

بمال مضارب همی کرد جود ... ابوطالب از روز ها شکر بود
بگفتا محمد تو هم گیر کام ... بگفت او که گر خود فرستد پیام
بخواند ... گاه و بسپرد مال ... که بشنود امانت از و بی‌گمان
روان کرد با میمنت سوی شام ... همراهیش میسره بد غلام
چو پیمان را ابیب افتاد راه ... بجایش همیداشت نسطور جاه
چو از دور و نزدیک نسطور دید ... همه آن نشانهای مسطور دید
بد نسطور آن رفته با ادب ... پس از رفتن شام زیشان طلب
فروشیده شد در همانجا متاع ... بگردید پس با بسی انتفاع
خدیجه نظر کرد از غرفه ... بره تیر روزی چنین طرفه
که جمعی همی آید و بر سری ... بود سایه از خیل بال و پری
بناگه درآمد زدر میسره ... بیان کرد آن طرفها یکسره
پیمبر یقین کرد و کردش پیام ... پی عقد و وادش قبول استلام
ازین سو ابوطالب نامجو ... نشان عمش ورقه از سوی او
بخواندند آن خطبه در انجمن ... که شد مشتری با لعل خویشتن
مه مهر بر مهر تا لی فزود ... که تعداد مشتاقها بیش بود
کنیزان فرو شد از طرف چنان ... که زر و زهره و هم از کنیز بشان
خدیجه همه مال و اوش بیک ... عطا کرد با حصاش شکیب کلیک
بهم گشت محکم نسب الفتی ... کم آمد کمی در میان کلفتی
عیان شد بسی لی میسره ... که آمد بخدمت وی سیره
شش از پاک بطن وی آمد گهر ... پسر قاسم و رفت هم در صغر
دوم همچنین رفت عبدالله ان ... لقب طیب و طاهرش در جهان

۱۲۸

ز دختان یکی زینب پاک خوی | که گردید او را ابو العاص شوی
ز اصلاب وی لی دران اختلاف | ربیع است عزّی شمس مناف
دوم زان رقیه بعثمانش داد | سوم ام کلثوم هم نیز از آنش داد
پدر بود عفانش ابو العاص جد | وی ابن امیه ز شمس این ولد
چهارم بتول و علی زوج او | وی ابن ابی طالب نامجو
در اینجا بس است اینقدر از کلام | دهد شرح آن اقتضای مقام
سی و پنج کعبه نو ساختند | قریشش ز بستی برافراختند
بوضع حجر شد نزاعی بهم | طلب یکی را نشش می بهم
پدر و اسر شد خیر البشر | میانش نهاد از پی سلب شر
بهر بست زان گوشه تا پای کار | بدست خودش کرد نصب استوار
چو بیت است شش بابش ارکان شش | وگر سقف آن جلد بر طبل و شش
ز حجر آن هم بنا یافت دور | همان دایره از ربابی بنفور
ولی شد فراحیف بنای خلیل | ازان نوبتی گفته بود آن جلیل
که سالم نمایم بنشش غیر فرق | کنم صدره و حجره‌ش در غرب شرق
وزین بود کش ساخت ابن الزبیر | ببیندش همان سان پی کسب خیر
پس بساخت حجاج آن بیت حج | بطرز قریش از سر فکر کج
چو هارون آن وضع بنشین بخواست | پی منع الیثی تی بخاست
که هر عهد ابن حکم گرد در آن | مکن کعبه را لعبه خسروان
سی و دوم است یک بیت بود | که بر برشتیها نظر می گشود
شنیدی بی ابره از سنگ گیا | سلام علیک ایها المصطفا
گشتیم ها و آنچه دلقا شدی | فشال ابرها یا بی و یا

حقیقت اذان صبح صادق بجهد
وزین حال رو تافت از ماسوا
شب و روز بودی خیابان بحق
جدا از عباد تکوش ظهور شد
چو سالکش تعیبات سوی رسید
تحرج بکلم زبان که صدلین واشت
بگفت انکه رش اسیم رو شگفت
زواز بالهم رکت آخر بر
سلاکت دمش سکر زبان بیج در
سقامش طی گشت و در هر فشار
بیاموخت پس آمر برش بدست
وضو کابرو می طهارت بود
خدیجه کش آمد بایمان سبق
بگفتا ز روی کتاب صحیح
بخواند و بهمه نقش بنوشته
ولی و درفت بگفت آنچنانست
شدش قبر حتی بیش تا سال
ز شهری که طاعن لبرا و قند
سیاکه نگه کرد اندر هوا
ز جبریل حاصل شد از سوال
گرفتند در جامه تا جبرئیل

نه تحویل تاویل بودش چو مهر
نه بر بد و در یافت دلش گشت ا
که گفتی عرب انه قبله عشق
دلش از تجلی همه نور شد
عیان مژده شد کان عیسی رسید
برش حال وحی حق بر کمالت
همه با فشار این شگفتان بگفت
بران در حکت نقش زده در کلید
ز باقی شدش مخزن سینه پر
شدش در مقام چیاره هم قرآ
طریق وضوء و نماز انچه هست
نماز انکه از رب اشارت بود
بر و رو قدر رفت و بخواند این ورق
همان احمدست این که گفتا مسیح
لب و تصدیق کامی گزید
بر و سبزه هم ثیاب ثواب
شب و روز آتش فزودی ملال
گر بست که کوه زیر او قند
همیشی سالای گرسنش بجا
بلب تر و لی زه حاجت نیست
ز بدتران سوال را شد مزیل

129

پدر وحی زان پس چو اثر گرفت | نهنجش نهان این چو آن گرفت

خدیجه نخستین شد از سابقین | علی خواند آنکه سبق از یقین

مه چارده شد بنور کمال | از آن آفتاب و هش نو و سال

پدر روزگی با وی پیش نماز | بدید و نشنید چون رفت راز

بگفتا بنات از آن نیز هم | ولی نعمت و بیعت این عم

بدو گفت شد بسلک شش باش | دل جان که وار و رایش باش

نشان نبوت کند تا بیش | زکید حسودان بنهم جانشین

بجعفر بگفت آن که جان و هم | جناحش بشو لی تو هم تو هم

دعای جناحین از آن بشنید | لقب یافت طیار چون شد شهید

دگر زید مولای او یافت راه | پسر خواندگی زاندش کرد جاه

ابوبکر بی وقفه تصدیق کرد | صداقت بپایانش صدیق کرد

معانی توحید عثمان شکافت | فراخ چشم خود بهشت فردوس یافت

زبیر و فرقان نیز ابن عوام | شد از طالحان طلحه را فرق تام

سعادت از و سعد وقاص برد | صفا داد از عبد رحمن [illegible]

سپس بو عبیده شد [illegible] | [illegible] ان [illegible] اتصال

بیا پور و با سی مرد آن شان | ابوبکر کازد رحلش بپایان

جز این هم بسی کفر را دین داد | که تکرار و گشت و گردد و

نمودند سبیل قدم از عهد و | بخواندند یا غوث جای نعوث

[illegible] | [illegible]

سوم ازلب فتاد و اسم آمد | با سید اللات [illegible] قوف گفت

برین هیچ بگذشت سه سال | [illegible] شال

فرستیش تا زاهد برخاستند — بسکین کهن کشتنش خواستند
زن مرد شان را شد حسد — بصدق آن سخن میرسد از
ولی بود حامی چو بوطالبش — بدیدند بر خویشتن غالبش
بیاراستش سر گشت جور شدید — گزیند با سر د همسر او شهید
با مر خدا از مره جان کشش — بیاسود در امن شاه حبش
تقدم بر عثمان شد و همرهش — رقیه کز و زاد عبد اللهش
دو با تحفه از سوی کین پیشکش — یکی عمر بن عاص بد پیشکش آن
دوم فتنه عماره بن ولید — کشیدند پیشش شنید این شدید
که این یاغیان کیش بگذاشتند — بباغ کهن تخم نو کاشتند
ز امنیه کافی کرد بگریختند — چه خاری بدامانت آویختند
بیا بسپری تا براه او بریم — ز بهر تو راه وفا بسپریم
بفرمود زنهار ای ناتوان — بدست عدو نسپرم ناتوان
بگفتند با شاه هم دشمنند — ز عیسی به نوع دگر دم زنند
بپرسیدشان گفته آن الف — گشادند انجیل را موبدان
ز سوی همه جعفر پاکزاد — بیان را زبان طلاقت گشاد
کمال در حق او ست با نطق — که آورد پیغمبر ما ز حق
بخواند آیه با نزول و نشان — که ذکر مسیح است و مریم در آن
ز روی پای انصاف این معجز خاست — که فرقی سر خس نه ز انجیل ماست
رسول بکشف آورد زود — رسائل به وصف رسول ودود
یکی زان همه بود شق القمر — که اظهر من الشمس شد جلوه گر
بتصدیق شد گفت مسیحا و هنا — که این نامه دارد نشان نشان

۱۳۲

خورشید اهل جهان خوش پی شما | بباشید امین همه پیش ما
ز امرش نمودند رو بندگان | فرستاده یا بر فرستندگان
ز سال چهارم شد این خاتمه | به پنجم ولادت پی فاطمه
قماط آمد از خلد و جلباب او | بتول است و زهرا ز القاب او
عم مصطفی حمزه سال ششم | الف شد ز همزه که حی کرد و کم
عیان شد که روزی بخیر الامم | جفا کرد بوجهل ابن هشام
کسی آگهش زان درشتی نمود | بر او رحم خواست پشتی نمود
روان آمد و گفت با مصطفی | که من کشم انتقام جفا
کشتی مشرکان گفت گر صد هزار | یکی تا نکو لی نشد رستگار
بانشاد توحید لب کشاد | از آن شاد شد رهنما و دشاد
پس آنگه راستی کیش چون حیدر است | ابوجهل را از کمان سر شکست
عمر نیز عدلش بتقدیر بود | که منبع خود از کسر آخر نمود
برین نحو بود آن که با خاص و عام | ابوجهل سر کرد روزی کلام
که احمد ز دعوی نشد منصرف | بود زاید از ما چو نون الف
بمیزان او وزن فعلش کم است | تنها و آن عمل بر خلاف هم است
بیان را که وصف از او میکنیم | از اولی بسبب گوش میکنیم
تحمل ز تانیث باشد نشان | عرب تا عجم حرف گیرد بر آن
وجه هر که ترکیب او را زوال | بخشم آمد و جمع اقصی [illegible]
همان ابن خطاب با این خطاب | مروان گشت و [illegible] انتساب
بره مانعش سعد و قاص شد | بدست عمر تیغ رقاص شد
بگفتا از این قلم سست تر | نکشش برنه و خواهرت

که روا دارند در راه ایمان چه امر | ذبیحه ز تو نیز و ایشان حق امر
سوی شان غضب تیغ سا آتش کشید | ور پس پشت آمد و قرائت شنید
نهان و رطب همی داشتند | که بیم از بلاها همی داشتند
فرو کوفت در قفل بر لب زدند | ز لب با چه اش یارب زدند
ببستند مصحف گشادند در | درون آمد از خود پر از خشم
به پیش خویش و بشنیدی بگشت | نخوردند از روح او خشت
که آیا چه بودست آن خواندنت | وزین خوردنی روی گرداندت
بگفت ار کشتی راستی گشت باست | ز قرآن حق سوره پیش باست
نداریم با آن ذبیحه روا | که ذبحش نباشد بنام خدا
ازین است هیبت بدل جا گرفت | ز بار زید و موشد بتن آتشش
بآخر دلش نیز گردید سست | از آن کلامی که میخواند خواست
تلاوت باسمای حسنی ستا | ز غیبش مدد شد شهادت بخواند
بر مصطفا رفت و شادان شود | شد و زود قوی دین عا کرده بود
بیاران دین گفت پس آشکار | پرستیدن حق نهانست عار
نمایید گفتار نار است | مسلمان بپوشید چرا راست را
نه بیرون شتابید با شادمند | که تسبیح شوخیان سر فگند
پیمبر بسوی کعبه شد ره سپار | ببین حمزه بو بکر او را
علی و عمر پیش از وی روان | بگفت تیغ و از پس دگر پیر و آن
ابوجهل را انتظار عمر | نشستند در حجر کعبه مقر
چنان ... واز خودش اضطرار | بگردید حالش ازین انقلاب
برش با صحابان فرستاد و خواند | نعره خواند توحید با تیغ راند

۱۳۳

[illegible]

پیغمبر و بوطالب از جا چو خواست
وصیت بیاران خویشان نمود
در ایمان ولیکن هست اختلاف
بود قطعه مرثیه از علی
اباطالب عصمة المستجیر
لقد هدّ فقدک اهل الحفاظ
بلا بی کمابیش از فوت او
بیاورد این سال پیغام غم
پیمبر بایذای آن موذیان
طواف حرم کرد و طایف رسید
بسنگی که از دست اعدا رسید
بگردید و در نخله بهر نماز
رطب چین بدو شد ز نخل هدا
وگروه از آن سیر انس و جان
بیامد چو در مکه آن مهتدی
بشیر این حمایت بیافت صفا
چو اسود و از تلخ عیشی برست
بیک بنت زمعه بنسل از لوی
ز معراج هست اختلاف بیان
سیم یا نه گفته پنج
شبی از سیم ... بشق الفلق

که حالش قضا بهر دین بالکمال است
بحفظ وی و ترک ایشان نمود
توان داشت زین گفتگو هم معاف
ازان پیشتر و ز سنه ای بلی
بموت المجاز عن نور الظلم
وقد کنت للمصطفی خیر عم
خدیجه هم از زندگی تافت رو
که شد عام حزنش علم زین الم
پدید از اقامت در انجا زیان
در آن طایفه روی نیکی ندید
بسر شد بپای مبارک بخست
شنیده ز روی حبشی آمد فراز
بامرش سر وار مغان قوم را
دگر جنیان تازه کردند جان
عدا راندز و مطعم بن عدی
ولی ان ... از مناف
شدش سوده و عایشه هم
دگر بنت بوبکر از مرّه و ...
ستارین و سال و مه و غیر آن
نسیم سزاوار گفتار و ...
ز تفسیر اسری بعبده ورق

۱۳۰۱

دو بال از دو سو یال و دم عنبرین ز زرین جوشش که و هرین
چو راکب بیاید به نزد رکاب به جبریل فرمود مرکب خطاب
نه بایم [illegible] اول این کامران که در حشر هم باشدش سروران
ازان [illegible] که از بهر وی صد براق بود خوشتر از گلشن [illegible]
بشیم کند باد گر عنبری صهیلش شود ناله [illegible]
پذیرفته شد [illegible] باقصی رساندش ز ان که جا
[illegible] دواوش عصبهای تو ندا دش [illegible] پاک رو
صد از بهر خواست بیش از شمار ومی باش با تو [illegible] کار
دگر گنده زالی [illegible] نمایان شش در لباس عروس
با گفت جبریل کامت پناه شدی از رجوع تو امت تباه
[illegible] بود شدی آن همه از [illegible] جهود
دوم از نصار [illegible] که [illegible] مولوی
بدان ال [illegible] خطاب همیشه ز آخرت روی تاب
وگر آمدش پیش شیر و مدام [illegible] بخشید کام
شدی فاسق امت بگفت آن رفیق اگر شیر دی فاشق اندر رحیق
پس [illegible] سپید و سیه شیر و زر و اسکا
بگفتش چو گر [illegible] سبز و سپید [illegible] چنان امت را نوید
[illegible] سیاه ان [illegible] آن
[illegible] تجلی از طور یافت [illegible] یافت
[illegible] قدسیان [illegible] امام [illegible] بیت المقدس مقام
[illegible] نوران ملک [illegible] ازین تا فلک

خوشا حال او ای خوشا حال او … فشانیم جان بر این فال او

تنزه جمال منزه بدید … تقدس سخنهای قدسی شنید

بسی نادوی یافت آنجا حکی … که نبود یکی در یکی جز یکی

کی آتش تحفه دادند ساز … فریضه بهر روز پنجه نماز

شدش عهد آنگه بصد جاه و شان … ملائک و اشهد بلب بر زبان

بموسی چو برخورد گفتا بگرد … توان بهر این فرض تخفیف کرد

از آنروی کاین نیست آخر زمان … بود امت تو بسی ناتوان

دهش کم شد و باز گشت بپنج … شده اینچنین رفت تا ماند پنج

بگفتا کز این نیز تخفیف جو … بگفتا کنون شرم دارم از او

چنان شهر وید و لوح و قلم … ز اعجوبهای دگر نیز هم

بپرسید از قابض روح حال … چو بکشی جان شنید این مقال

بلطف از مطیع و بعنف از شقی … ز امر شده کز حکم رب رحیم

چنان دستم از امت جان کشد … که مادر از لب طفل پستان کشد

بیالشگه خویش آمد فرو … همان یافت گرمی بستر که بود

بر صبح صادق چو از صدق دم … خبر شدش نور دل صد قدم

شنیدند از وی صدیقان همه … بگفتند صدق با یقان همه

چنان آمد و رفت زین سپهر را … از آن رهبر نور راه و نشستگاه

بنزدیک عقل و نظر نیست دور … درستش ندارد دل و دیده کور

بظاهر برون از کمربند جست … بماندند منکر عیان کور پست

بدیدند از وی همه معجزات … همان باید انکار با [illegible]

جوانش چنین از اهانت بگفت … که بن سایه حرف ناز اهانت بگفت

علی ماند و بوبکر با مصطفا
شنیدند و رفتند از خود بدان
که چون جمع شد این مره انصار را
بشوری نمودند تصریف رای
شد ابلیس ملحق که شیخم ز نجد
کمی لفت اخراج حذف مابات
که گفتا اسکان او را ببند
ابوجهل گفتا که شب بید ریغ
که آخر قراری رود در دیت
تفهیلش آن باری احسنت گفت
بوحی الهی بیافت پیامبر
علی را بخسپاند بر بسترش
چو بد عم ابوبکر و خود گشت یک
بیفشاند خاکی بنور عیون
ازان خطه رست و روان شد بغور
علی دید آن جمع و شد ...
بسحر مصدر سعی جا بد شدش
ور غار هم کرد باب قنوط
بر آمد سوم بور با یار غار
و قایش ...
تشکر طرب کرد در سینها

ز تعلیل همچون حروف بجا
سکون گشت قف ... و بدان
بود جزم زان فتح شان کسرها
بشوریکه در اصل شان اشت جای
چه حیلت درین باب ای اهل مجد
بگفت انش مقصد بقصد ثبات
بگفتار یار انش آید گزند
بیکباره ساقط کنیمش به تیغ
عوض داو را هیچ تا در دیت
من از خیر سنهم انا آمنت گفت
که آن مکر شد فرع شور آشر
بجو دید ابدال را در خورش
بلی بیت در ثانی اثنین شک
که چون حرف از مخرج اندر رود
چو برج اسد گشت زو غار نور
بگفتا چه لازم تعدی برو
که مشتق شد صیغه مقصدش
حمام از نقط عنکبوت از خطوط
ز لفظ مضارع دو مفهوم وار
پذیرش شد انصار زو
ز تنوین نعمات پر شد هوا

وگر در مدینه یکی بن شال ❊ ز پیر او ان گشت مانند بلال

یکی زال شامول تابع بدین ❊ خطی نقش داد و گفت اینچنین

که تخت یمن یافت آن تاجدار ❊ گذشتش ازین پیش سال ز هزار

یکی نی یکی چو کعبه شتافت ❊ تبیت مرض خویش را مرده یافت

بدل کرد آن مدینت را بدل ❊ نقل رفت پوشاند نیکو حلل

به یثرب گذر کرد و اخبار دی ❊ ز اخبار پیشین بسر و بدل

که هجرتگه خاتم الانبیا ❊ شنو وین مکان خجسته بنا

بماند بدین عهد تا برخورند ❊ اگر خود نه اعقاب دولت برند

نبشته بود حاضری زین قیام ❊ کز ملکش بفتادی از انتظام

سعادت ز بنوشتن نامه برد ❊ بشامول سرخیل آنان سپرد

گرو در نماند ز ذریتش ❊ بدست مبارک شود پیش

وسائط زمن تا به بعثت ❊ بتقدیم این نامه آمد بدست

رقم بود تا عهدت از سالهم ❊ نبی الاسلام و رست عازمم

بخشند سلامت دگر کام من ❊ سلامم بپذیری و اسلام من

بخواندان خط و شاد شد مصطفا ❊ ز نی صحابش خواند تا مرحبا

کسی فهم نام آن سازنده را ❊ کز آئیت خوانی بوضع

بسلم کمالی مسلمان شده ❊ که با صدق کامل مسلمان شده

پس آنگه کز آتش تیغ سرشت ❊ شدش با وصیت بهشت

در آخر وصیت از اشفق باو ❊ ز خاک مدینه بداد آب

خداش البیت ابجای سال ❊ که پیغمبر از اهل بیتش بخواند

دگر یافت عبدالله ابن السلام ❊ سوالات خود را جواب تمام

چنان کرد شمشیر حیدر چو فتح / که دریافت بوجهل از قلب فتح
برادرش را با معاذ و معوذ / وز تیغ شان جان اندر دمی عوذ
رسید ابن مسعود ناموس را / سر از تن برآورد منحوس را
بتیغ و سنان بهر بس جنگ کشت / کلو تا قفا سینها کشت پشت
دلیران رای گریزندگان / عفو و ندزان ده دل زندگان
گرفتار شد بیست و سی نیز هم / فکندند جمعی در آن چاه هم
بخم از تن صخر در باز گشت / پیمبر بفتح و ظفر باز گشت
اسیران فرستند بر فدیه بها / ابوالعاص شد عفو این چرا
که بهرش ز زینب رسید آن شاح / که دادش خدیجه بوقت نکاح
پیمبر چو این عقد آن عقد دید / بیاد خدیجه دل او طپید
مشورتی بود با یاران پس وش / ابوالعاص پیوست فرمان سید
که زینب فرستی سوی این رواق / که وصل تو با کفر خواهد فراق
فرستاد و زایمان پس چند گاه / بیان عقد او را بتغیر و جاه
پسر و مراتق برفت از جهان / ز دختش امامه بود این بیان
علی خواستش بعد فوت بتول / گره کرده بود این وصیت قبول
بدین بسته عباس عم نبی / بتحقیق آن ذکر این ام علی
که خبر بولهب آن شنفت / ز حق عون مولای عباس گفت
زدش فاطمه خاتون او دید و جست / بچوب سر بولهب را شکست
شدید و جان از تنش کنده شد / تنش گنده و در فترمی فکنده شد
حسن گشت بد عهدی قینقاع / گرفتند گردش بلا این شجاع
گرفتار کردند و بعد از شه بام / باخراج شد حکم و رفتند شام

پیمبر که یاران پیش رو رحمت
بروی هوا شاع راحاش کرد
سر قوم با تیغ عریان رسید
بر او دست جبریل بر سینه اش
پیمبر باو رفته از دست داد
بیامد بر پیش دشمن رفت دست
شرف یافت از بیت پیغامبر
یکی از عمه نسل کعب لوی
شد از ام کلثوم عثمان نهال
بکوه احد صخر لشکر کشید
بر حق بباطل بودی فر
بسی اهل دین بدران کارزار
بحکم تیغ حمزه تا تش نجات
بنا که ز جمعی خطائی برفت
بسی اهل دین را شهادت رسید
زن صخر هندان بکیدش جگر
بگویم روا آنچه که پیغمبر سش
بود از جراحات آن پاک تن
بسنگی که یاقوت زرین سخت
از این در و بر لب که آرد سخن
ولی آنکه گوهر کند خاک را

ز یاران چه ادراف پیرو رحمت
فلز مره شوخ تنهاش کرد
بپوشاندش تا لباس شهید
که افتاد با جوبه کینه اش
بیا الیسا و دو بیرا و رفت
فقوبش بگفتا که ایمان نکوست
دو بیکر یکی حفصه زینب دگر
دگر از خدیجه بد رقیه وی
رقیه برفته چو در رفته سال
صف بیچو کوهی پیمبر کشید
همی یافت هر کافری کیفری
شدند کفار را کار زار
که بیچارگان را در رات
که در مصلحت ماجرائی برفت
حمزه چیز و سهم شهدا آنچ چشید
که در بدر روی کشته بود شش
بزد چون بگفتند این عم پیش
دم ذکر خون میر و از سخن
دو پیشین در از سلک صافش شکست
ز دندان در قرن گوش کن
نگهداشت آن گوهر پاک را

۱۴۱

هم ام علی یافت به خاتمه / که وی بود بنت اسد فاطمه
گزید ابن عبد الاسد نیز خاک / زن پاک کاو شد ز ازواج پاک
هم نام ام سلمه نژاد لوی / که با کسر خواندن نعم الا هی
اما ام کسل را از و بود نام / ز عمات وی عالیه داشت نام
همش ابن عبد الاسد عمزاد او / که عبد الله و برده گردند با
شوهر شد آفتاب علا / ولی صخره تا بد بغدر غلا
نو فا و عده خویشتن را نکرد / زنش سرزنش کرد و هرچند و
سپیل پنجم بذات الرقاع / نظر کرد خالی ز مردان بقاع
اسیر سر شور و شیدا شتند / ز تبیت ولی خانه بکنده اشتند
ز بیم کمین کس بغارت نراند / پیمبر نماز مخافت بخواند
بسر برد و چون حقش چند ماه / شدش و دمة الجندل آوردگاه
بکشید الگند زکران مرزبان / بیان ساختش حرب لشکر با
تهر ریش یک دست و بجا / چراگاه خالی شد از چارپا
تبر سید تهسا و زان تیغ تیز / با نغمانه ترسی بود چیز گریز
ره یست نگردید و با جمع گشت / چو سیماب بگریخت ان سنگ ور
یکی شد گرفتار و از کفر رست / بکردید آن لشکر دین پست
رسید از نبی مصطلق این خبر / که کرده بخود مجتمع جمع تیز
آن محسته بو صرار / بیان حارث تخم ناصر کار
به پیمبر بریده سنام / برید آن ه ر د حال نام
روان شد چو امواج دریا سپاه / ز مسیح جا کرد آن نام جاه
هم افتادگان چه از هی / رسیدند چون بو قالب نهی

ندید ایچ هفت اختر چنان / گذران خوان نعمایش و بشقتوان
نه در رای سلمان بفکر عمیق / که شد ساخته خندقی و طریق
گذشتن از آن غار دشوار گشت / همین تیرها از دو سو میگذشت
یکی زان میان عمرو بن عبدود / که گفتی عرب چون هزار این بود
سری از قریش و یلی یکتنه / چو پیل دمان با تن و طنطنه
ز خندق جهاند اسب با پردلی / مبارز طلب کرد و دیدش علی
بسی خورده زو زخم کم کرده کار / سرش را جدا کرد با ذو الفقار
از آن سی هجا و در دشمنان / که شد دوک در دست آنان سنان
ز معارفت آن صخر انک ندم / دگر آمد و گرد ثابت قدم
نعیمش که او بود غطفان نسب / با ستی عطف عثمان و شب
بپیش عمر نام اسلام کرد ابر زد / که باری گرفته شود کار زو
شدش امر کان جمع بر هم برد / برفت و برد اندرین باب فن
دم حیث تا شیر بالغض خواند / که آن شش شفت همین یک بماند
دعا مصطفی یاورد و باد / که و آتش اعاده کند حال عاد
وزان فوج بالا بر آورد دست / همه خیمهای بیاکر شکست
غنیمت از میان رفت با تن جان / غنائم غنا گشت با مسلمان
بیاسوده پس قریظه زد کند / که یا سوی این مجلت از حق شدند
بر آن جمع سردار کعب اسد / سران عبد رحی ابن اخطب شد
گرفتند تنگ آنچنان در حصار / که تنگی بر و گشت از آن حصار
بماندن سختیش در روی ماند / ز سستی نه سر جنگ و روی ماند
چو دیدند آن تنگ گیری همه / برادند تن را اسیری همه

۱۴۳

که با محرمانیم به سر حرم … شود مانع از محرمان الحرم
قبول سخن بود آنجا محال … که انکار کشتن شد انجام حال
شهادت بگوشش از گوشها … پیمبر بفرمود یاران نو عا
فشردند تا پای چون پیچ سخت … نمودند بیعت بزیر درخت
شدش نقش ه فص عن المؤمنین … ورسمش ز رضوانست بودند
پیمبر خبر شد ز کذب خبر … بشان بیعت چنین ده و
گزو گفت از خویشتن دست رد … بر آن هست ها وچین
سهیل اسمی از جمع … سهیل هر رفیقان چند
که با محکمی بر کمین آمدند … گرفتار در فوج وین آمدند
ترسند انگه جگر تفتگان … که خوشدل رسیدند تفتگان
عهد و یافت این بیعت و دست و … بتر دیگ آن جا ه اندر شر
چو دولاب از بیم در اضطراب … هم اندر روان صخر لرزان چو آب
که زین گرد شور جهان مرد را … که آورد بر صلح … را
باین شرط کامید آینده سال … پی طوف و نارید سازد … ل
نیاورد ده سال مهلت رود … سپهم آمد و رفت مردم نبود
نه شد هم از هیچ راهی کمر … سپرزار از زنهاری بکید کر
که هر ض … دهید ش شما … ز سوی شما هر که ایند ما
نهی بر وثیقه چو تهلوی … بدل کرد بسم اللهش لی ز ره
که رحمن نه معلوم ما مردم است … ز معمول خود با سمک اللهم
ز اسم محمد سپاهی رسول … همش ابن عبد الله قبول
علی و انکار و محوش نمود … پیمبر خود او با علی کشود

بدارو من همچنان تابش / گر از کفر ایمان کند تابش
نشود مرد و بگفتند حال / بنا که ز شیرویه آمد مثال
که پرویز کشتم شدم شاه من / بانکس مزاحم نباید شدن
بیا و روا بیان یاد انگشتنام / ز احتشام او همه خاص و عام
نجاشی که بود از دل و جان فدا / بجایی که رفت از حبیب خدا
با و عقد ام حبیبه ببست / دبیر صخر و حتر ولی حق پرست
رجب که با اهل دین جانش بود / بسوی مدینه روانش نمود
ز احباب شد بهر سیره بدین / حبیبه ز ایمان بود بالیقین
بسال ششم بنجیبر کشید / که با هفت دز بر فلک سر کشید
بچشم بد آن کرد شش سو سپاه / سیاهی آن بیکرانه سپاه
شده کم همه اسو خبر نمود / جناحین با آل نبی پر نمود
قدمها از آن ساقه بر جا نماند / هم از قلب طاقت بدلها نماند
چو دیدند از چار سو گیر و دار / فتادند ناچار رو در حصار
سپاهی نظامش ضبط تمام / بعرض سه روز و فزون هم کلام
دو باره که باشش نشست لطا / زخود کرده یکباره با صد ثبات
چو نوبت بحصن قموص او فتاد / عمر یافت اول لوای جهاد
از آن پیش ابوبکر و بازش عمر / نشد فتح و فرمود پیغامبر
که فردا دهم با کسی این لوا / که سازد در فتح از جا روا
نبود از علی استماع سر درد / که در چشمها از رمد داشت درد
دل درد و فرقت دلش بی ثبات / همان صبح از دیدنش بهره یافت
کشیدش سر به جودل مصطفا / لعاب دهن کرد بهرش شفا

صفیه وی از حی اخطب شبه — صفائی گرش شد ز عقدش سبه

بسموم زد خیبت حارث بکین — بیاورد و دعوت بداعی دین

ازان گوشت یک لقمه برکند بست — باقرار شد عفو و این خلق اوست

فدک کز حوالی خیبر بود — رسید از اهالیش اخبار بد

برفتند جمعی تهدیدشان — برین آشتی و یا به دیدشان

که قانع به نیم از اراضی شدند — بتسلیم نیمش راضی شدند

ز جعفر پس از فتح شد وقت خوش — که آورد و آنجا حبش از حبش

غنائم به وادی القری و دست — که افتاد بر شتر کانش شکست

خور از غرب بر علی بازگشت — چو وقت نماز دگر زو گذشت

که بر زانوش مصطفا داشت سر — پی وحی شد ابتدا و انقد

مبارک عایش بجائی رساند — که پیغمبر او بازگرداند خواند

ز یثرب پی عمره کان شد قضا — زخش کعبه را کرد روشن فضا

میمونه آنجا تزوج نمود — که عباس را خواهر زوجه بود

بسال هشتم بخالد یقین — بلقا در هشت خلدست دین

دگر عمرو از عمر عصیان رهید — ز عاص بن سیران لداز ولید

بسهم از خار شتر کرد عثمان حذر — وهی ز طلحه ابن طلحه شمر

پی حرب سرخیل سرخیل شام — سپاه ظفر رفت با احتشام

که آن پی بصر تا صدوین گشت — سعد بصر سیر رفت از کین گشت

برادر شدش گشته کاول رسید — ز خود رفت آمد خود این چو شنید

که پی هست آن بلقا دهی — ز ماده بر آمد ز زشت دهی

... — که دادند در راه دین جای خویش

که آتشش در گذرگاه تنگ / گرفتند شکوه دلیران جنگ
تصور کرده بود این چنین قیاس / که بیهوش شود قتل و غارت هراس
امان را ولیکن اثر شنوید / که رفت و رسانید آن جوش نوید
کسی خانه اش رفت کش در ببست / سلاح این فکند آن بمسجد نشست
سپه کرد جا آستان حرم / همه بر فشاندند آستین کرم
زدند کاز خون تیغ دم در کشید / قلم بر خطش تیر هم در کشید
ز هر تیز نیزه فشاندش خیال / وزین نام خنجر زبان کرد لال
ز دست نهیب کف انتزاع / فتد ضایع از کس عقار و ضیاع
صدای امان شد ز هر سو بلند / بیکسو همی گردید بیم گزند
ولی پور بوجهل آن عکرمه / وگر چند او باشش جاهل همه
بدل شان هنوز خار حسرت خلید / بجالد گرفتند جنگ شدید
بفرق دو کس از گروه قبار / شد از هشت فردوس گلها نثار
ز قوم سبک اتقان نه قوم / بهشت شدند و کشتند ضبط ز قوم
بانجام بگریخت انبوه کین / شدند اهل دین ملحق فوج دین
پیمبر که از پس غسل بست / طواف حرم کرد و بتها شکست
بانرش لی کسر بتهای چند / که بودند منصوب طاق بلند
بدوش مبارک بر آمد علی / بدانسانکه بالای قرآن نبی
فرو برد بر زمین آن بتان دژم / فرو جست و بشکست شد بدبهم
نسب جست پیغمبر اندر جواب / که بر عرش از خویش دیدم تا سبا
عجب آنکه جستم ز عرش برین / نیامد گزندم تعجب ...
بگفت از جهان سرگذشت ... / نیاورد روح الامین ...

۱۴۷

عقب رفت و شد شعله حالتش — که بود از سوختن حالتش
پیمبر نمود از پس خویش یاد — کف پاک بر سینهٔ او نهاد
دعا کرد یا رب بجز دیو زو — ازین سو بانسوی شد جنگجو
دوم روز عباس بر زد ندا — گشتند یکجا صدا از رفتها
بسعی که این جمع بر جا رساند — بریگی که پیمبر آنسو فشاند
بفوجی که آمد ز اوج فلک — گریزان شدند آن همه یک بیک
کس از اوطاس و کس [illegible] — [illegible] طائف شتاب
بر اوطاس فوج [illegible] از حکم ثابت — بجوش طاسک نیز با سرخ [illegible]
ابوموسی اشعری بعد از و — ظفر یافت جمع فرعون [illegible]
عدو کشتگان را نماید عیان — از آن طاس [illegible] نقش پا بین آن
غنائم و اسیر [illegible] رسید — که با حصر آن فکر یکجا نشد
یکی از اسیران شیما بنام — چنین داد آن پاک سیما پیام
کز آن سرور اخت رضاعیه ام — حلیمه مرا بود ام خوش شیم
پیمبر شنید و طلب ساختش — نشان جست و دریافت بود از جهتش
بنبوت حلیمه [illegible] نمود — حیات دگر از بیانش شنود
[illegible] و کلام [illegible] — ببستی او تا چشم انگشت بر
[illegible] — مهیا نمایم معاش بجا
پایان [illegible] — بها رید آخر که موعود بود
پیمبر [illegible] — [illegible] خواهش که در دل گذشت
[illegible] — بسیدان سنگ [illegible] تنگ حصار
[illegible] — برآنرا سپر باد از سیم کرد

۱۴۷۸

شنیدم ز پس حرب بعد از نبرد
توان تا جرای تبوک این شنید
تعذر همی داشت ساز قتال
ابی بود و او دستگه هر که هست
همه مال بوبکر از خویشتن
عمر نیمه و او ز اموال خویش
چو کردید با طوع مستطیع
بدین هم اندیشه هست گذشت
در آن دم اگر دید جمعی دو دست
الا یا عداة اهل النفاق
عدا و رسازند بان اهل کین
یقولون لی قد قلاک الرسول
رسولت بگویند دشمن است
و ما ذاک الا لان النبی
ز آنست حیزین که بر تو نبی
فسرت دسیفی علی عاتقی
شدم تیغ بردوش پس من روان
فلما رآنی سعا قلبه
مرا دید هر گه دل او طپید
اصحابن عمی فاسنا
که عم زاده هم آیا چه سیس تیز

یتیمیه بود و حیز از او سبب
که بیتیم از آن رو میان کین شنید
که بی برگی بود از خشک سال
گشاید کف جود بر تنگدست
بداد و ببخشید در سیر اهن
ز عثمان شد ادا دل تر ریش
بحکم مطاع همی مطیع
علی را پی حفظ اهلش گذاشت
تقدم وران را بین نظم اوست
واهل الاراجیف قس الباطل
که هرزه درآیند و بطلان بین
تخلاک فی الخالف الخاذل
که در جمع پس ماندگانت گذاشت
تخلفک ما کان بالفاعل
ستم کرد و زنگار بود حسنی
الی الحاکم الراحم الفاضل
سوی حاکم رحم و فضلش بیان
و قال مقال الاخ الشافق
چو پیرسان بر او نطقش رسید
بانت حاضنا منی الحسد اعلنا نزل
بداد هم ز لفظ دعل کینه ور

نوشتش که انباز این منصبم
جوابی چنین یافت ز آن بت‌شکن
بتعقیب کذاب در نامه گشت
ز انجام آن با به تحقیق شد
پیمبر بدین خواند نجرانیان
ز دلهای شان نخوت بر داشت شک
ولی رفت تکذیب بر مبتهل
بجوشند تا اهل خود جابجا
بتاثیر مبهوت آن بد دعا
بروز دگر آنکه موعود بود
پیمبر قرین کرد با خویشتن
رسید و مهابت فزو تر زدی
یکی تند و پاکیزه این پنج پاک
نصاری چو دیدند آن رو بها
سرشان بگفت اسقفی را بجا
دهد حال و از نبوت فشان
ز نفرین شان ما چنین شان و فر
گر این مهر ایشان نظر افکنند
پی جزیه ناچار شد نامه است
ز عدل عمر لیک تخمیع حول
درین سال شد از رضای قضا

بود نیمه از ملک بن مطلبم
دهم کی بمقدار پیسوا کی من
ز مهر و فرا چشم افعی گذشت
که طاوس و عهد صدیق شد
رسید به جمعی نصرانیان
که زر رد اشت کامل عیار محک
پس از گفتگو شد سخن مستقل
هم لعن گویند بر اهل مین
شدی آفت جانب افترا
شود اجتماعت بمجلس درود
علی مع بتول و حسین حسن
ز هر رو عیان فره ایزدی
به برج شرف انجم تابناک
ز هیبت تن جانستان مو بپا
که آرد تبابل تباهی به ما
ببینید اهلش باین فر و شان
کجا ماند از ما بجا یک نفر
اگر کوه باشند ز جا بر کنند
بجنبید بدین شرائط که در نامهاست
تبه شد چو در زید خبث عدو
رضا بخبت بر ابراهیم ...

١٤٩

دهد هر که یاری چای یار پیش / هر انگشت بگذارد و تو بگذار پیش
پس از عمر چند پالان که بود / فرود آمد و کرد یثرب ورود
چو عمرش رسید سال شصت و فتاد / بران ده یکی اند ه صحبت زیاد
چو سالی قیامت بشش چو سال / غمش ز اندوه یک ارتحال
شب هفته و روز و ساعت بهم / به ترتیب معکوس نمود غم
شد آن سال گردون ره آفتاب / مساحت نیاید بچندین طناب
ز شب روز و از شام صبحش بتر / ز شام الامان وز شب الحذر
نه نوری که تابد ز شمع و چراغ / سیه چو آن بود و این فراغ
بر آفاق از ظلمت آتش بجوم / که گم کرده نور سوی نجوم
سبب آنکه شد سینه‌ها ولی در کتاب / کند آن سبب ثبت ازو که تاب
کرا بر زبان بگذرد این ابال / که پیغمبر حق نمود انتقال
نویسنده چون ضبط افغان کند / قلم را ز غم اشک افشان کند
چسان دود آهی شد اول بیان / کند نامه داغ جگر را عیان
ازین حادثه غیبت هوشم و گر / بیان را ز حدیثی نمودن نکر
ز رحلت ز پیغمبر اول بگو / نزول اذا جاء شد راز گو
نهان گفت با بضعه اش این سخن / نمایان شدش ناتوانی تن
چو شد بار گشتش حج الوداع / نقیش طوف صحبت نمود وصداع
شدش خانه عایشه معتکف / قفا تبس نقته بیکر و کف
خبر داد از رحلت خود بجمع / که شد روز آن جمع محتاج شمع
گر آتش شعله بود گذرگاه گوش / در ایوان لمانده و سوخت هوش
تراس گریه رو داد در انجمن / قلم اندیشه‌اش دهم آنچه من

ابوبکر زین شنید و گریست — کرد انست مقصود زان بنده کیست
دگر کرد آزاد با خویش نیت — بحل رقبه از ربقه رقیت
دگر طاقتش چون تمامت بیافت — ابوبکر حکم امامت بیافت
بمحراب خالی آمد و دید بار — تهی قالبش گشت محراب وار
بمنبر نظر کرد و جایش نبود — چو منبر بدیوار غم پشت سود
شدش ناله تکبیر و گردید زود — قیامش رکوع و رکوعش سجود
شد از دست یکباره از پا فتاد — پس از دیر آمد بخویش و ستاد
بد استعجال کرد آن شه ز درگه ا — که شد طاق طاقت اهل نماز
ز دلها فغان از پس سر کشید — صدا تا بگوش پیمبر رسید
نشانی از آن حال تشویش یافت — توانی و را استحال خویش یافت
بدوش علی و عمر خویش دست — بیارا ابوبکر رفت و نشست
ابوبکر با وی نمود اقتدا — همه ره ابوبکر نمود اقتدا
دگر از وصایا بجز بشان خویش — سخن گفت و با زمره نیک کیش
در آن گفت توقیر انصار را — مراعات انجمن همچو ا ر را
دگر کرد ندا عانت با بیش بیش — بمال و سلاح و سراپای خویش
مکافات از آنکه بگذاشتیم — وزینها یکی هم نشد داشتیم
فدا در ره دین نمودند جان — سزد جان فدا بر وفاهای شان
دگر گفت از زهر خیبر خبر — که در خویش بینم اکنون اثر
چو شد حال او را تغیر قرین — بیاران درین حالت آخرین
نفرمود کاری قرطاس را — بیاریم رشتم تا اصلاح شما
نیابان شود زان قلم امر صاف — بمانید محفوظ از اختلاف

۱۵۲

همی گو مگس از ماتم اهل بیت — فرو رفته [illegible] ز گیتی وفیت
درافغان او و از پی کمش [illegible] — شنیدند و نی قاتلش در نظر
بهر یک از آن حیرتی رو نمود — علی گفت و بوبکر کاین خضر بود
علی شست از بهر غسلش سه بار — که آمد نخست آب خالص گذار
دوم ریخت برگ کنار اندر آن — سوم داد کافور را اقتران
عمل رفت بر حکم شرع منوط — ز بهر وضو و برای حنوط
پلید آب کان ماندش اندر حفره — وز آن گشت دریای علمش فزون
امانت ز عباس ابناش بود — اسامه سهم ابکار و شقران [illegible]
ز زیدان و پیر [illegible] صالح این — که بود از موالی مولای دین
ز آن تن بشستند ز آب قلیب — که از رقت قلب نقش شکیب
نمودند پس [illegible] کفن — عمامه در آن نیست و پیراهن
دریدند بر خویشتن جامه ها — فکندند بر خاک عمامه ها
نماز بر او اگر دهر صدق [illegible] — بزد چار تکبیر بر عمر خویش
همان حجره را ساختندش مزار — چه بر صبوری دل سوگوار
لحد ساخت بوطلحه در [illegible] — بدلها همی [illegible] بخاک
علی گرد و عباس [illegible] او — در آن مرقد پاک جا جای او
[illegible] جسم [illegible] نهانی خویش — سپردند در خاک جانهای خویش
[illegible] گفت [illegible] روز [illegible] سپید — کس از ما بآن نور [illegible]
[illegible] روز [illegible] رحلت [illegible] — سپید [illegible] روز [illegible] بود
[illegible] مانده بود [illegible] از خاک دست — [illegible] از دل [illegible] دست
[illegible] بود [illegible] زان [illegible] — فرو رفت خورشید [illegible]